توضیحی راجع بمندرجات و محتویات این مجموعه

مجلد حاضر شامل یکی از بزرگترین آثار و تلاشهای علمی و دانشی دانشمندی ایرانی و پاک‌نهاد و متعصب و در عین حال دانا و دلسوز است که با جهدی کافی و سرمایه فضل و فهم وافی چندین کتاب علمی و فنی را از عربی بنظم فارسی برگردانده و الحق بزرگوار و از خودگذشته بوده که نام بزرگوار خود را نیاورده و با این رنج گنجی فراهم کرده و خدمتی بفرهنگ و لغت زبان خود کرده که مردانی چون خود او ارج و بهای آن را میدانند . این مجموعه شامل چندین رساله نفیس و ممتاز و بچاپ نرسیده و بلکه منحصر بفرد است ولی آنچه تاج جمال این مجلد بلکه شاه فرد کتب است ۳ رساله علمی ۳ جواهر ناب و گوهر نایاب است و باز با تنگی مجال و مقال که نمیتوان در یک مقدمه کوتاه حق مطلب را ادا و بیش از این نکات و دقایق را ابراز کرد که منظور نگارنده ادراک و بر اینطور و این کتاب مرور میکنند وامیگذارم که بهتر میدانند در ترجمه یک اثر و کتاب علمی که حاوی مطالب پیچیده و غامض و پر از اصطلاحات فنی و لغات و اسامی خاص است علی الخصوص بنظم فارسی علاوه از سرمایه علمی و دانشی و احاطه بر لغات و آگاهی از آن علم که لازم و ضروریست یک عشق و اشتیاق سوزان و نور فروزان در کار است تا در عهد و زمانی که تلفظ و تکلم بزبان بیگانه و عربی نشان فضل بود و تالیف بفارسی را دلیل کم مایگی میدانستند (مثل همین روزگار ما که بجای عوض عربی زبانهای فرنگی) دست باینکار سخت و پا در این راه سنگلاخ نهاده بدون هیچگونه توقع و چشمداشت معنوی فقط به نقد عشق و علاقه بایران و زبان ایرانی و فارسی همه دشواریها را آسان دیده و بسیموارهٔ بنژاد خود اهدا نموده اند و هم اکنون که فرزند برومند میهن ما که کمر همت استوار و با ساز فرهنگستان آراستن و پیراستن زبان فارسی عزم شاهانه فرموده اینگونه کتابها چه ارزش دارد و چقدر کار بزرگان و اعضای فرهنگستان را آسان میسازد .

فهرست ۳ رساله مترجم از عربی را جداگانه در یک صفحه و بقیه رسائل را در صفحه دیگر بعد از این مقدمه افزودم . مجموعه حاضر شامل ۱۴ رساله مستقل کوچک و بزرگ و در ۱۴ موضوع مختلف و متنوع . اوراق کتاب همه متن و حاشیه میباشد یعنی تا صفحه ۲۳۴

فهرست سه رساله علمی منظوم پارسی

تعلیقات و توضیحاتی در کنار صفحات این سه کتاب هست و موضوعی که در خور دقت و توجه است اینست که پاره‌ای از این حواشی و تعلیقات نیز بنظم است و [illegible] میباشد که میشود احتمال داد و تصور کرد که رسالات منظوم متن هم از همین فاضل باشد مانند حواشی که در صفحات ۹۲ ، ۸۸ ، ۷۹ ، ۷۷ ، ۹۶ میباشد

فهرست رسائل دیگر این مجموعه

بقیه فهرست در صفحه دیگر

بقیه فهرست رسائل

فهرست بقیه مندرجات و مطالب این مجموعه نفیس در متن و حواشی که در نهایت اهمیت است

سی لحن آن سرودی که باربد پیش
پرویز نواختی از آن این است

۱ آرای جمشید	۲ آیین جمشید	۳ اورنگی	۴ باغ شیرین
۵ تخت طاوسی	۶ حقهٔ کاوسی	۷ راح روح	۸ رامش جان
۹ سبز در سبز	۱۰ سروستان	۱۱ سرو سهی	۱۲ شادروان مروارید
۱۳ شبدیز	۱۴ شب فرخ	۱۵ قفل رومی	۱۶ گنج بادآورد
۱۷ گنج گاو	۱۸ گنج سوخته	۱۹ کین ایرج	۲۰ کین سیاوش
۲۱ ماه برکوهان	۲۲ مشکدانه	۲۳ مروارید نیک	
۲۴ مشکالی	۲۵ مهرمانی	۲۶ ناقوسی	۲۷ نوبهار
۲۸ نوشین باده	۲۹ نیمروز	۳۰ نخجیرگان	۵

منطق

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی من انکره فانما انکر ما تصوره چون تصور او بنا
علمست در کشف بیان او دو نوع سخن گفته اند اول آنست که
هرگاه اعتقادی در خاطر پدید آید آن اعتقاد یا جازم باشد
یا متردد اگر جازم باشد آن اعتقاد یا بر وفق معتقد باشد یا
بخلاف او و اگر موافق باشد یا موجب باشد یا لا موجب باشد
اگر جازم باشد و موافق و بموجب باشد آن علم و اگر جازم باشد
و موافق لکن لا بموجب باشد آن اعتقاد مقلد باشد و اگر جازم
باشد و موافق نبود آن جهل باشد و اگر جازم نبود و تردد میان
جانب نفی و اثبات برابر باشد شک بود و اگر برابر نبود آن طرف
که راجح بود ظن و آن طرف که مرجوح بود وهم دیگر باید دانست
که روح بر مثال آینه است و صفای آن آینه عقل باشد و علمها
بمثابه صورتی که در آینه پدید آید پس از جوهر روح جز علمها پدید نیاید
و ازین جهة حق سبحانه در قرآن مجید علم را روح خوانده و کذلک او
حینا الیک روحا من امرنا و در آیه دیگر فرموده تنزل الملائکة بالروح
من امره چون دانسته شد که اشرف اعضای انسان روحست
و اشرف احوال روح علمست و معرفت پس بر جمیع مخلوقات
دانستن حقیقت علم واجبست که گفته اند اطلبوا العلم

من المهد

من المهد الی اللحد بدانکه علم بر دو قسم است بدیهی و نظری
بدیهی آنست که معرفت او حاصل باشد در عقل بی معرفی زیرا
که اگر چنین نباشد دور یا تسلسل لازم آید و دیگر آنکه کشف ماهیت
همه معلومات بعلمست پس محال باشد که حقیقت علم بچیز دیگر معلوم
شود و نظری آنست که معرفت او حاصل شود بتعریف معرفی
چنانکه اگر تعریف بذکر اجزای ماهیت او باشد آنرا حد گویند
و اگر تعریف باثار و لوازم او باشد او را رسم خوانند تصور
صورتیست حاصله در عقل که با او حکم نباشد مثل حصول صورت
زید در عقل بی حکم تصدیق صورتیست حاصله در عقل که با او
حکم باشد مثل تصور زید و قایم با حکم و حکم نسبت امریست
بامری بوجه ایجاب یعنی زید کاتب است یا بسلب چنانچه گویی
کاتب نیست تصور نظری آنست که در حصول او احتیاج بنظر
و اندیشه باشد مثل تصور ملک و روح و جن و امثال آن تصدیق
نظری آنست که در حصول او احتیاج باندیشه باشد مثل آنکه عالم
حادث است تصور ضروری را احتیاج بفکر و اندیشه نیست مثل
حرارت و برودت و سیاهی و سفیدی تصدیق ضروری را نیز احتیاج
بنظر و اندیشه نیست مثل آنکه نار حار است و روز روشن است
و شب تاریک است نظر ترتیب معلوم است چنانکه ادا
کنند بدانستن مجهول مثل العالم متغیر و کل متغیر حادث
فالعالم حادث معرف و قول شارح آن تصورات مرتبه
را گویند که موصل شود بتصور مجهول مثل معنی حیوان ناطق
حساس متحرک بالاراده است و معنی ناطق که در

که در باینده معقولات است متفرق ترا معلوم باشد پس اگر دو
را جمع کنی و گویی حیوان ناطق تصور انسان حاصل شود دلیل
و حجت آن تصدیقات مرتبه را گویند که موصول شود بتصدیق
مجهول مثل آنکه گویی که عالم متغیر است و هرچه متغیر است حادث است
پس عالم حادث است دلالت بودن چیزیست بحالتی که از علم باو علم
بچیز دیگر لازم آید مثل صنعت بوجود صانع و صنع که حاصل کرده شده
چیزیست برای چیزی چنانکه هرکه را بجزء اول او مفهوم شود ثانی مفهوم
شود مثل زید که موضوع است برای انسان معین دال آنچیزیست که
از علم باو علم بچیز دیگر لازم آید مثل مصنوع مدلول آنچیزیست که
از دانستن چیز دیگر دانستن او لازم آید مثل صانع دلالت
لفظیست بر تمام موضوع له یعنی بر تمام معنی خود مثل دلالت انسان
بر حیوان ناطق و تضمن دلالت لفظست بر جزو موضوع له خود مثل دلالت
انسان بر حیوان تنها یا بر ناطق تنها و التزام دلالت لفظیست بر خارج
موضوع له که لازم باشد مثل دلالت انسان بر قابل علم و صنعت
کتابت لازم شی آن چیزی را میگویند که هرگز از وجدا نشود مثل نور
از خورشید دلالت وضعیه آنست که نسبت دلالت در وضع باشد
و پس مثل دلالت زید بر حیوان ناطق مع تشخص و عقلی آنکه نسبت
دلالت عقل باشد مثل دلالت لفظ مسموع از وراء جدار بر وجود
لافظ و طبعی آنکه نسبت با طبع باشد مثل دلالت اُح اُح بر درد
سینه لفظ مفرد آنست که معنی او واحد باشد مثل زید حقیقت
استعمال لفظیست در موضوع له اصطلاح خود مثل اسد نسبت بر حیوان
صایل و مجاز استعمال لفظیست در غیر موضوع له مثل اسد نسبت

بمرد شجاع

بمرد شجاع قرینه آنچیزیست که دلالت میکند بر مراد متکلم
جواب زید بلی قال من قام لفظ مشترک لفظی را گویند که معنی او
متعدد باشد همچون عین که مشترکست میان چشم و چشمه و خورشید
و غیره مترادف الفاظی را گویند که معنی ایشان واحد باشد
مثل اسد و لیث متباین آن الفاظ اند که معنی ایشان غیر هم
باشند مثل شجر و حجر مفرد لفظیست که جزئش دلالت بر جزء معنی
نکند مثل زید مرکب لفظیست که جزء لفظ او دلالت بر جزء
معنی او کند مثل رامی الحجاره اداة آن لفظیست که معنی آن ناتمام
باشد یعنی صلاحیت آن ندارد که محکوم علیه و محکوم به شود
مثل من و عن و لا کلمه آن لفظیست که محکوم به واقع شود و محکوم علیه
نشود مثل ضرب اسم آن لفظیست که محکوم علیه و محکوم به واقع
شود مثل زید ضارب مرکب تام آنست که صحیح باشد سکوت
مخاطب برو مثل زید قائم و غیر تام آنست که سکوت صحیح نباشد
مثل غلام زید تمنی اظهار محبت شی است که خواه از ممکنات و خواه
از مستحیلات مثل لیت الجمل سم الخیاط ترجی اظهار توقع امر
ممکنست که امید باشد بحصول و وثوق حاصل نباشد بحصول آن
مثل لعل زیدا ذاهب تعجب انفعال نفس است در وقت
که چیزی بیند که سببش معلوم نباشد یا خارج باشد از امثال
خود مثل بریدن آدمی و دیدن مرغ یکجا ترکیب تقییدی ترکیبی
که جزو ثانی قید اول باشد مثل الرجل الفطن کلی آن صورت
ذهنیست که منع نکند از ترکیب بین کثیرین مثل انسان
جزئی حقیقی آن صورت ذهنیست که منع کند از شرکت بین کثیرین مثل

زید جزئی اضافی هر خاص را میگویند که مندرج باشد تحت
عامی مثل زید نسبت بانسان و انسان نسبت بحیوان و حیوان
نسبت بجسم نامی و جسم نامی نسبت بجسم مطلق و جسم مطلق نسبت بجوهر نوع
کلی است که مقول شود بر افراد متفقة الحقیقه در جواب ما هو بحسب
شرکت و خصوصیت مثل انسان جنس کلی است که مقول شود بر افراد
مختلفة الحقیقه در جواب ما هو بحسب شرکت محضه مثل حیوان فصل
کلی است که مقول بر افراد در جواب ای شیء هو فی جوهره خاصه کلی است
که مقول شود بر افراد متفقة الحقیقه در جواب ای شیء هو فی عرضه عرض
عام کلی است که مقول شود بر افراد مختلفة الحقیقه در جواب ای شیء هو فی
عرضه مثل ماشی جنس بعید آنست که جواب از جمیع مشارکات در و
بیشتر از واحد باشد مثل جسم نامی نسبت بانسان و نبات پس اگر
پرسیده شود از انسان و نبات جواب جسم نامی باشد و اگر پرسیده
شود از انسان و فرس جواب حیوان باشد فصل بعید آنست که
تمیز کند حقیقت او از بعض ما عداه مثل حساس که ممیز است انسان را
از آن چیزی که مشارکست آن چیز را انسان در جسم نامی نوع حقیقی آن
ماهیت را گویند که مقول شود بر او و بر غیر او جنس در جواب ما هو
مثل انسان حد تام آن معرف را گویند که مرکب باشد
از جنس و فصل قریب مثل حیوان ناطق در تعریف انسان حد
ناقص آنست که مرکب باشد از جنس بعید و فصل قریب مثل جسم
نامی ناطق در تعریف انسان رسم تام آنست که مرکب باشد از
جنس قریب و خاصه مثل حیوان ضاحک در تعریف انسان رسم ناقص آن
که مرکب باشد از جنس بعید و خاصه مثل جسم نامی ضاحک در تعریف انسان
قضیه قولیست که صحیح باشد تصدیق و تکذیب قایل وی بنفس احتمال

صدق

صدق و کذب داشته باشد مثل زید قایم قضیه حملیه آنست
که مرکب باشد از دو مفرد یا از آنچه در حکم مفرد است مثل زید قایم
و زید ابوه قایم قضیه شرطیه متصله آنست که مرکب باشد از دو جمله
مثل ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود قضیه منفصله نیز چنین
است مثل اما ان یکون هذا العدد زوجا او فردا موضوع
جزء اول قضیه حملیه است مثل زید و محمول جزء آخر قضیه حملیه
مثل قایم و رابطه آنست که بواسطه او محمول بموضوع مربوط گردد
و دانسته شود مثل کلمه شرط و فا در متصله و او و اما در منفصله
مقدم جزء اول قضیه شرطیه است مثل الشمس طالعة و تالی جزء آخر
قضیه است مثل النهار موجود قضیه شخصیه آنست که موضوع
او متشخص واحد باشد مثل زید عالم قضیه محصوره آنست که حصر
افراد موضوع و بیان کلیت و جزئیت کرده باشند مثل کل نار
حارة و بعض الحیوان انسان قضیه مهمله آنست
که اهمال کرده باشند بیان کمیت افراد او را یعنی ذکر کلیه و جزئیه
نکرده باشند مثل الحیوان جنس قضیه ضروریه آنست که نسبت
محمول بموضوع ضروری باشد مثل بالضرورة کل انسان حیوان
ممکنه خاصه آنست که نسبت محمول بموضوع ضروری نباشد نه وجودا
و نه عدما مثل بالامکان الخاص کل انسان کاتب ممکنه عامه
آنست که نسبت محمول بموضوع سلب ضرورت باشد از طرف
مخالف حکم واقع مثل بالامکان العام کل نار حارة مطلقه
دایمه آنست که نسبت محمول بموضوع بالفعل باشد مثل بالاطلاق
العام کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا عکس قضیه آنست که
جزو اول را ثانی سازند و ثانی را اول خواه موضوع و محمول
باشد و خواه مقدم و تالی مثل عکس کل انسان حیوان بعض
الحیوان انسان نقیض قضیه آنست که مخالف باو در
سلب و ایجاب و کلیه و جزئیه و ضرورت و امکان بحسب

که اگر یکی صادق باشند دیگری کاذب و بعکس مثل بالضرورة کل
انسان حیوان بالاطلاق العام بعض انسان لیس بحیوان قضیهٔ
منفصله لزومیه آنست که اتصال یا عدم انفصال ضروری باشد مثل ان کان
هذا انسانا فهو حیوان و اتفاقیه آنست که اتصال و سلب اتصال ضروری
ان کان الانسان ناطقا فالحمار ناهق قضیهٔ منفصله حقیقیه آنست
که حکم کرده باشند بین الجزئین بتنافی در صدق و کذب مثل هذا العدد اما
زوج او فرد مانعة الجمع آنست که حکم کرده باشند بین الجزئین بتنافی
در صدق فقط مثل هذا اما شجر او حجر مانعة الخلو آنست که حکم کرده باشند
بتنافی در کذب فقط مثل اما ان یکون زید فی البحر او لا یغرق قیاس قولیست
مؤلف از قضایا که هرگاه مسلم دارند او را قول دیگر لازم آید مثل کل انسان
ناطق و کل ناطق ذو عقل فکل انسان ذو عقل و استقراء اثبات حکمیست
بر کلی از جهت ثبوت آن حکم برای جزئیات او مثل کل حیوان یتحرک فکه الاسفل
عند المضغ الا التمساح و التمثیل مشارکت امریست مر امر را در
در علت حکم مثل العالم مؤلف و یکون حادثا کالبیت قیاس اقترانی
قیاسیست که در نتیجه یا نقیض نتیجه بالفعل مذکور نباشد مثل کل انسان
حیوان و کل حیوان حساس فکل انسان حساس و قیاس استثنائی
قیاسیست که در او نتیجه یا نقیض بالفعل مذکور باشد مثل کلما کانت
الشمس طالعة فالنهار موجود لکنها طالعة فالنهار موجود اصغر موضوع
مطلوبست مثل کل انسان اکبر محمول مطلوبست مثل جسم صغری
مقدمهٔ اول قیاس است که اصغر در وست و کبری مقدمهٔ ثانی
قیاس است که اکبر در وست مثل کل حیوان جسم و حد اوسط آنست
که مکرر شود میان هر دو مقدمهٔ قیاس مثل حیوان در قضیهٔ کل انسان
حیوان و کل حیوان جسم فکل انسان جسم شکل هیئتیست که حاصل
میشود از وضع و حمل حد اوسط بر اصغر و اکبر و ضرب اقترانی
صغری است با کبری در ایجاب و سلب و کلیه و جزئیه و قرینه

هم گویند

هم گویند مثل العالم متغیر و کل متغیر حادث فالعالم حادث نتیجه
قول و قضیه ایست که لازم آید از قیاس و باعتبار آنکه از قیاس
طلب حصول او میکنند مطلوب هم گویند مثل فالعالم حادث
در قضیه العالم متغیر اگر حد اوسط محمول شود اصغر را و موضوع
شود اکبر را آنرا شکل اول خوانند و شکل اول را شرط آنست که صغری
در بعضی قضیه مشتمل بر اصغر موجبه باشد تا اصغر در اوسط مندرج
شود و کبری یعنی قضیه مشتمل بر اکبر کلیه باشد تا از اوسط حکم متعدی
باصغر شود پس صغری شکل اول موجبه باشد و کبری او کلیه و ضروب
نتیجه ور او منحصر است در چهار اول موجبتین و کلیتین نتیجه موجبه کلیه
چنانکه هر ج ب است و هر ب ا است پس هر ج ا است مثال کل انسان حیوان
و کل حیوان متحرک فکل انسان متحرک ضرب دویم موجبه جزئیه صغری و موجبه
کلیه کبری نتیجه موجبه جزئیه چنانکه بعضی از ج ب است و هر ب ا است پس
بعضی از ج ا است مثال بعض الانسان صالح و کل صالح ناجی فبعض الانسان ناجی
ضرب سوم موجبه کلیه صغری و سالبه کلیه کبری نتیجه سالبه کلیه چنانکه هر ج ب است
و هیچ از ا ب نیست پس هیچ از ج ا نیست مثال کل انسان حیوان و لیس شیء بحیوان
فلیس انسان بشجر ضرب چهارم موجبه جزئیه صغری و سالبه کلیه کبری نتیجه سالبه جزئیه چنانکه
بعضی از ج ب است و هیچ از ب ا نیست پس بعضی از ج ا نیست مثال بعض الانسان کافر
و کل کافر لیس بناجی فبعض الانسان لیس بناجی شکل دویم موجبه کلیه صغری و سالبه کلیه
کبری نتیجه سالبه کلیه چنانکه هر ج ب است و هیچ از ا ب نیست پس هیچ از ج ا نیست
مثال کل انسان حیوان و لیس کل شجر بحیوان فکل انسان لیس بشجر
ضرب دویم سالبه کلیه صغری و موجبه کلیه کبری نتیجه سالبه کلیه چنانکه
هیچ از ج ب نیست و هر ا ب است پس هیچ از ج ا نیست
مثال کل حجر لیس بنام و کل شجر نام فکل حجر لیس بنام ضرب سوم
موجبه الجزئیه صغری و سالبه کلیه کبری نتیجه سالبه جزئیه چنانکه بعضی
از ج ب است و هیچ از ا ب نیست پس بعضی از ج ا

نیست مثال بعض الحیوان فرسٌ وکل الانسان لیس بفرس فبعض الحیوان
لیس بانسان ضرب چهارم سالبه جزئیه صغری وموجبه کلیه کبری نتیجه جزئیه
سالبه چنانکه بعض از ج ب نیست وهمه ا ب است پس بعض از ج ا نیست
مثال بعض الحیوان لیس بناطق وکل انسان ناطق فبعض الحیوان لیس
بناطق شکل سیوم بر شش ضرب است سه ۳ نتیجه ایجاب جزئیه و سه نتیجه
سلب جزئیه آنکه نتیجه ایجاب جزئیست ضرب اول موجبتین کلیتین چنانکه
همه ب ج است وهمه ب ا است پس بعض از ج ا است مثال کل انسان
حیوان وکل انسان ناطق فبعض الحیوان ناطق ضرب دوم موجبه جزئیه
صغری وموجبه کلیه کبری نتیجه موجبه جزئیه چنانکه بعض ب ج است وهمه
ب ا است پس بعض از ج ا است مثال بعض الکافر غنیٌّ وکل
الکافر من اهل الجهنم فبعض الغنی من اهل الجهنم ضرب سیوم موجبه کلیه صغری
وموجبه جزئیه کبری نتیجه موجبه جزئیه چنانکه همه ب ج است وبعض ب ا
است پس بعض از ج ا است مثال کل حیوان متحرک وبعض المتحرک
ناطق وآن ۳ که نتیجه سلب جزئیست ضرب اول موجبه کلیه کبری نتیجه
سالبه جزئیه چنانکه همه ب ج است وهیچ از ب ا نیست پس بعض
از ج ا نیست مثال کل انسان حیوان وکل انسان لیس بفرس فبعض
الحیوان لیس بفرس ضرب دوم موجبه جزئیه صغری وسالبه کلیه کبری چنانکه
بعض از ب ج است وهیچ از ب ا نیست پس بعض از ج ا نیست
مثال بعض الانسان کاتبٌ وکل کاتب لیس بناجر فبعض الانسان
لیس بناجر ضرب سیوم موجبه کلیه صغری وسالبه جزئیه کبری نتیجه سالبه
جزئیه چنانکه همه ب ج است وبعض ب ا نیست پس بعض از ج ا نیست
مثال کل حجر جسمٌ وکل حجر لیس بناطق فبعض الجسم لیس بناطق شکل
رابع اوسط در صغری موضوع است ودر کبری محمول چنانکه همه ب ج
است وهمه ا ب است پس همه ا ج است مثال کل انسان حیوان
وکل ناطق انسان فبعض الحیوان ناطق با پنج ضروب شکل
چون از طبع بعید است وکثر استعمال نبود مفصل بیان نشد

بدانکه

بدانکه نسبت بر چهار قسم است اول نسبت مساوات و
او آنست که در دو ماده افتراق نباشد مثال چنانکه انسان و
ناطق دوم نسبت مباین است واو آنست که در دو ماده
افتراق باشد واجتماع نباشد مثال انسان وفرس سیوم نسبت
عموم وخصوص مطلق واو آنست که در او یک ماده اجتماع
باشد ویک ماده افتراق مثال کل انسان حیوان وکل حیوان
لیس بانسان چهارم عموم وخصوص من وجه واو آنست
که در دو ماده افتراق باشد ویک ماده اجتماع مثال الخاتم
فضة

اوسط اگر حمل یافت در بر صغری وباز — وضع بکبری گرفت شکل نخستین شمار
حمل بهر دو دوم وضع بهر دو سیم — رابع اشکال را عکس نخستین بدار

منه البسائط

۱ ضروریه دایمه ۲ مشروطه عامه ۳ عرفیه عامه ۴ مطلقه عامه
۵ ممکنه عامه ۶ فی المرکبات مشروطه خاصه ۷ وجودیه لاضروریه
۸ وجودیه لادایمه ۹ وقتیه منتشره ۱۰ ممکنه خاصه

رسالهٔ امانة الله

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد میگوییم بر واحدی که منزه است از غیر و متفرد است بنظیر و نظیر بانظیر او بکل شئ منیر و محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در خزانه کبریای او سر و الحمد لله الذی احیانا بعد ما اماتنا و الیه البعث و النشور اما این مختصریست در بیان امانت الله و بیان مراتب وجود انسان نه ظهور قریب و هر یک از صفات که از اجزا فاعل شده و وجود قیام بدین صفات یافته و روح که سلطان وجود است در سریر قلب مکان یافته و عقل که وزیر روح است در دماغ ماوا گرفته و دراکه که حاجب و مخبر اخبار است در پیش جا گرفته و مخیله که ممیز است در فوق اعلا دماغ مکان گرفته و قوت متذکره که دفتردار دیوان اعلا است در دفترخانه مخیر ساکن شده و ضمیر در تخت قلب انسانی که محل حیات جا یافته و حیات بشر در شش متوطن شده و قوای توانائی در زهره بحرکت در آمده و قوت ماسکه که قابض افعال و اخلاط وجود است در گرده مکان یافته و هاضمه که طباخ ابدانست در معده بطبخ اغذیه و اشربه مشغول شده و دافعه که فراش حضرت است در روده‌ها قیام نموده و قوای قاسمه که خادم مکان وجود است در جگر با قیام طعام مشغول شده و واهمه که مجرم است در میان قوای زندان خانه سپرز مقید گردیده و جاذبه که بیک مطبخ است در حلقوم بجمع آوردن غذا قیام نموده و قوای سامعه که مخبر روحست در سمع جا گرفته و قوت باصره که دیده بانست در بصر که حدقه است قرار یافته و قوت ناطقه که بر وانخ است در کام و زبان جا گرفته و شامه که حراف روحست در مشام جا گرفته و لامسه که قاضی حق و باطل است در تمام اعضا ست اما در دست بیشتر و هم جنبش هر یک بخدمتی که بدان مامور شده اند قیام نموده علم در عقل و ارادت در زیر دل وطن ساخته و قوت دراکه که تولد قدرت الله است در جگر و حیات حسی در حرارت غریزی در خون صاف لطیف و لطیفه خون در قلب صنوبری جا یافته و هر یک ازین جمله باعمال خود قیام بنظم نموده اند اما صفت تکمیل با جمیع صفات اشتراک یافته و دو شهر بانان

وجود

وجود هر یک در محل با عمال خود مشغول شده اند و اما بدن مرتب شده بهفت طبقه طبقه اول مغز بود در استخوانها برای قیام استخوان طبقه دوم استخوان است برای قیام هستی ابدان طبقه سوم عصبها است در روی استخوانها در آمده برای قیام استخوان طبقه چهارم گوشت در روی هم در آمده تا مکان جریان حرکت خون باشد در وجود برای قیام حیات طبقه پنجم پیه در روی گوشت در آمده تا گوشت را تازه دارد طبقه ششم پوست در روی همه کشیده برای محافظت جمله طبقه هفتم موی در زیر همه رو پیده شده برای دفع عفونت از اندرون و نسیم از منفض در وجود بیشتر تواند شد و دل با این واسطه مفتح روح گشته این در وجود این جمله مذکور شد از ارواح و غیرها هم امانت الله اند که برای ادب و قدرت الله تعالی در وجود انسان تخم شده اند و انسان بدین کرم گردیده بواسطه این جامعیت امر عبادت بر انسان واجب فرض اند که چون بر عبادت الله تعالی قیام نماند از خواص عبودیت معرفت الله تعالی و وصول حقیقی بحضرت الله تعالی حاصل تواند کرد و تجلی چهار قوت دیگر حضرت الله تعالی انسان را کرامت کرده که انرا نه داخل جسم و قوای جسمانی توان دانست و نه داخل روح و قوای روحانی و این چهار قوت اسبابی اند از برای کسب کمال ظاهر و باطن اول از آن چهار خواب است و خواص خواب آنست که چون باعتدال واقع شود بدن راحت یابد از هر کلالی که از زور در وجود ما در شود و در خواب تواند از اعمال جسمانی را یافتن که عقل و روح و نفس و باقی قوا و جوهر هر یک را کیفیت جدیث چونکه خواب قارورهٔ عالم غیب است و چون حال متعلقات معلوم شود باقی قوا قیام تواند نمود اهل ارشاد را و چون که خواب افراط یابد کثافت نفس و قساوت قلب و کدورت و غفلت و ظلمت در شخص غالب گردد و اگر چنانچه خواب در وجود تفریط یابد بدن نزار و دماغ خشک شود و ضعف غالب گردد و عقل مبهوت شود دوم قوای شهوانیست در وجود و خواص آن آنست که از نسل آدم نسل پیدا شود و رفع فضلات گردد اما چون شهوت غالب گردد و حکم

لطیفه قوای روحانی از بدن بتحلیل رود وچهارم نه در محل شرع واقع
شود انواع عصیان وضلالت از وی در وجود اید وان طاعون
روح وروحانی بود وچون این قوت از وجود ساقط کرده اورا
عنین خوانند واین نقص عظیم است مر اورا واگر چنانچه این قوت
در وجودی معتدل بود اورا صرف طاعت امراته کند واز نکاح
محترز باشد این محل صفات بود وسیم غضب است وخواص او
در بدن غیرت در دین ودنیا مثل امر معروف ونهی منکر وخصم
واجب دانستن ودفع اعادی کردن واگر نامحرم دیدن تحمل بلنک
از بلای کفر در بدن وحق را در مرکز خود قرار دادنست وچون این
قوت در وجودی افراط یابد میل او بظلم وتعدی وشرارت و
تسلط شود وتمیز از میان برخیزد واگر تفریط یابد بی غیرتی در
وجود واقع اید وصفت الحاد وتناسخ از تولدات او بود
وچهارم قوت نفسی است وخواص نفس انست که حجاب شود میان
عالم ارواح وشخص انسانی که اگر این حجاب نبودی استغراق غالب
شدی چنانچه انسان را مجال کسب کمال عقبی وامور دنیوی نبودی
وچون این صفت غالب کرده در وجود یکی از نام تولد کند وحرص
وحسد وبخل وریا وکذب وافترا پیدا شود وصاحب نفس خبیث
شیطان انسی بود ودر وقت ارتفاع روح از بدان صفت نفس
روح اورا با سفلات قلیل روکرداند وشخص انسان گرفتار
اهمال کرده وهم چنین چهار قوت دیگر از حضرت الله تعالی بر انسان
کرامت شده یکی ازان غلبه گریه است ودیگر متوجه شدن کل بخارات
بدل چون دل تاب ان ندارد بدماغ فرستد واز دماغ بچشم
وبیرون اید وخواص او انست که چون باعتدال واقع شود دل
سبک وشفیف ودماغ خفیف وچشم تاریک کرده

وچون ساقط کرده دل سخت ودماغ تیره وچشم خیره وبیرحم بود
دویم خنده است وخنده بر عکس گریه است چنانچه قوای او از دل و
جهت متوجه مرکز دل میشود الکون قوت خنده چون لطیفه بجمله وجود رسیل
راحت رساند وچون باعتدال باشد روح ازو با فرح وتن با راحت
باشند وچون کثرت یابد دل بیقوت کرده وقوت متفکره ضعیف
شود وازکمالات اخروی باز مانند وچون اندک منقطع شود دل تنگ
وغلیظ روح رمیده وتن در عذاب باشد ودماغ خشک کرده وعقل
مبهوت شود سیم قوت متحرکه است واو از دل بجمله وجود پیوسته
باشد در وجود هر کس این قوت باعتدال باشد انکس نقاش یا کاتب
خوب تواند بود وچون زاید کرده انکس سازنده وگوینده ورقاص و
دونده تواند بود اورا قرار کسب کمال نباشد وناقص دینی باشد و
چون ناقص دینی باشد در وجود او بخار ورطوبتها وفضلها از تن تحلیل
نیابد واو دایم گرفتار این مرض باشد چهارم قوت ناطقه است و
اصل او از شش عبارت حنجره وکام وزبان ولب ودندان ولب
باشد سخن بمحل حرف واقع شود وسنجیده اید وچون بافراط باشد کم کو
وکذاب وبیهوده کوی باشد واگر کم باشد او چون حیوان باشد نه انسان
دیگر بدانکه الله تعالی از خلاصه واعتدال این قوای مذکور علم ادم را کرامت
کرده وعلم قوتیست که هیچ چیز اورا حجاب نشود واو از هر چه گوید وتصور
کند سریع التر است وبعضی هستند که این نام اعتدال قوت کل
حاصل نیست این عالم بیخوانند وعالم میدانند واین تصور خام
بلکه این سخن کور وبیروان نتوانند بود واین بر نقص علم این است
ای عزیز هر که این صفتها را در وجود باعتدال بدارد در زمان حیات
وممات عروج بر علویات یابد ووجود افراط عقل پیدا شود ان وجود
شیطان انسان صورت بود وچون ازان اعتدال تفریط یابد ان
ان وجود از صفات انسانی ساقط کرده او لیکن کالانعام بلهم اضل
از سانا ظهور هم انبیا وولی واقف از رشاد هم او لیا این جمل

امر معروف و نهی منکر بر سلاطین واجب فرموده اند جمله برای
ترتیب این صفاتست و حاصل آنکه این بزرگ کسب کمال وجود
انسانست و تمام قوای وجود که در یک مرکز وجود انسان مجتمع
شده اند جمله امانت الله اند که بارادت و قدرت الله تعالی در وجود
انسان نهاده اند و هر بختیاری که بدولت متابعت امر انبیا و ارشاد
اولیا این قوای و صفات را رجوع فرماید بعالم طلبیات که ملکوت
علیاست او خود از طائفه اولیاء الله باشد و الا معاذ الله که
که روح شریف و قوای لطیف و حقیقت وجود انسان گرفتار اعمال
ذمیمه گشته و جمله قوا در وجود ظهور بواسطه فهم روح قدسی یافته
اند جمله امانت الله تعالی باشند اما حقیقت وجود درین مقام چنان
باشد که فی المثل آفتاب از فلک چهارم بر مرکز خاکی شعاع خود را
منعکس گردانیده و در تمام روی زمین نور آفتاب متراکم گردیده
و باین واسطه حرارت و برودت اشیا ظاهر گردیده پس همچنان
روح انسانی از عالم امر الله که ملکوت ارواح است عکوس نور
و علم و حیات خود بر زمین وجود بدن انسانی منعکس گردانیده و
بر اجسام کثیف متراکم شده پس از واسطه ابدان کثیف
و ارواح لطیف که جسم و جان اند و شمس و قمر انفسی اند و مانند
پدر و مادر اند که باهم جمع شوند فرزندان از مابین متولد شوند
همچنان روئیت که از مابین آینه و آنچه در مقابل اوست پیدا آید
پس این شخص وجود بنی آدم است با چندین خواص در وجود
مندرج است همچنانکه ارواح آفتاب انفسی است از عالم
ارواح منعکس گردانیده در زمین وجود انسانی این شخص و
جسم قمر است که اتفاق یافته از آفتاب چنین که و انشق

القمر پس چنانکه اگر گوییم شخص وجود او خود جسم است هم راستست
اما جسم لطیف و اگر گوییم روحست هم راستست اما روح کثیف و
این شخص را با آبا در ابدان جنسیت و با ارواح خصوصیت صورت
پذیر است و هر صفت که در شخص غالب گشته صورت همان صفت
اعمال او گشته که یحشر الناس علی صور اعمالهم چنانکه انبیا علیهم السلام
وجود این شخص را عروج بر علویات داده اند باختیار هر کس را
بقدر حال خویش آن نسبت با حق میشود که با حق گویند و از حق
شنوند وحی و الهام برایشان نازل میشود و چون بدرجات کمال
رسند از آدمیان اعلی باشند و مرآت فناء فی الله و بقاء بالله
برسند و همچنان شخص وجود است که معاذ الله مردود حق میگردد
و شیطان آنرا صورت میشود و مسخره دیو می آید جلیسه خبیث
پیدا میکند و متحد میشود ای عزیز در جمیع اوامر الهی و احکام شرعی
و آداب طریقت و امر عبادت و طاعت برای کسب کمال وجود است
و ضعیف این وجود ای عزیز طایفه میگویند الله تعالی منزه است از ثواب
و گناه بندگان تا حضرت را چه زیان و چه سود بلی هرچند الله تعالی منزه
است لیکن شخص وجود انسانی منزه نیست بل مقید است باین اعمال
که ازو در وجود می آید حسنات را بحسنات او مزین گردانند و سیئات
را بسیئه او گرفتار گردانند و این جمله که مذکور شد امانت الله اند چنانکه
الله تعالی حی و قدیم و علیم و مرید و سمیع و بصیر و متکلم و حکیم است او
را بوسع بشریت فرموده اند و این صفات تمام کرده مشرف مخصوص آنجا که
فرموده اند که خلق الله تعالی آدم علی صورته اعز صفات اشارت باین است
که انسان بصفات ذاتیه موصوف و هم بصفات افعالیه مکرم
گردیده چنانچه تخم و دانه و ثمرات پرورش میدهند حرارت و از نطفه
انواع انسان متولد میشود از بطن امهات و انواع اسباب از

فواعلی و اقمشه والبسه واشربه واغذیه وغیرها که از اعمال
و افعال انسان بظهور میرسد از این مقدمه معلوم میشود که
انسان خازن الله است وخازن اسما و صفاتست و
هر صفات که از حضرت الله تعالی واقع است بنسبت تا
از همه انسان بیرون واقع است اما باقی حیوانات
وغیرها و باقی واسطه انسان را خلیفة الله خوانند و چون
درین امانت راست و درست وامین بیرون آید او خلیفه
حق باشد و اگر چنانچه نعوذ بالله خاین گشت لعنت الله را اهل
باشد تمت الرساله

اهل الله
م م
۵

قلب مستوی

مودته تدوم لکل هول — وهل کل مودته تدوم

قلب مستوی — قلب بعض

سکور کما قه بربها محروس — اللهم استر عوراتنا وامن روعاتنا

حروف نورانی — حروف ظلمانی

صراط علی حق نمسکه — ثخ بتج دذز شضظغفو

رایت جعفر ۲ فی جعفر علی جعفر بالکل الجعفر
مجعا — جوزخوره — حاکم — خربوزه

رایت حصیر ۲ فی حصیر علی حصیر بالکل الحصیر
ملک — زندان — بوریا — گهواره

رایت کافر ۳ فی کافر علی کافر بقتل الکافر
بازدوا — شب تاریک — دشنام — ایمان

الاسماءات [illegible] العزائم

بسم الله الرحمن الرحیم

هو احد طه واجد جواد و تاب بهی حی
۱۱ ۱۳ ۱۴ ۱۴ ۱۴ ۱۴ ۱۷ ۱۸

واحد ودود هادی طبیب حبیب آله اول
۱۹ ۲۵ ۲۰ ۲۱ ۳۲ ۳۶ ۳۷

طالب ولی ماجد ن موجد مجیب دایم مبدل
۴۲ ۴۶ ۴۸ ۵۰ ۵۳ ۵۵ ۵۵ ۵۶

مجید موجود حمید باطن دیان الله وکیل محیط
۵۷ ۵۹ ۶۲ ۶۲ ۶۵ ۶۶ ۶۶ ۶۷

حکیم مجیبی حاکم طس یس الم باسط جلیل
۶۸ ۶۸ ۶۹ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳

دلیل سید مبدل سبوح حکیم علی حسیب جمیل
۷۴ ۷۴ ۷۶ ۷۶ ۷۸ ۸۵ ۸۵ ۸۳

مولی بدیع مطلوب حلیم ملک ص کامل
۸۶ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۹۰ ۹۰ ۹۱

مالک عزیز حفی مناح اوفی وافی محمود
۹۱ ۹۴ ۹۸ ۹۹ ۹۶ ۹۷ ۹۸

فی المأت

ق ملیک صاحب مبین منیب جاعل عدل
۱۰۰ ۱۰۰ ۱۰۱ ۱۰۲ ۱۱۲ ۱۰۴ ۱۰۴

عادل حق طسم حنان علی لا اله الا هو کافی
۱۰۵ ۱۰۸ ۱۰۹ ۱۰۹ ۱۱۰ ۱۰۹ ۱۱۱

عالی میکائیل بافع مجمل منجه جامع سند قوی
۱۱۱ ۱۱۱ ۱۱۳ ۱۱۳ ۱۱۴ ۱۱۴ ۱۱۶

ملکوت واقع معز سنی سبحان معبود معید لطیف
۱۱۶ ۱۱۷ ۱۱۷ ۱۲۰ ۱۲۱ ۱۲۲ ۱۲۴ ۱۲۹

معطی سلام قابل مفید حمد متکل مومن رفیع
۱۲۹ ۱۳۰ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷

کفیل عالم علام منان مهیمن محصی سلطان علیم
۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۱ ۱۴۱ ۱۴۵ ۱۴۸ ۱۵۰ ۱۵۰

قایم قدیم دافع قیوم عفو محصی نقی مانع
۱۵۱ ۱۵۴ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۵۶ ۱۵۸ ۱۶۰ ۱۶۱

المحص عطوف سابق قدوس منیع معین مقبل
۱۶۱ ۱۶۵ ۱۶۲ ۱۷۰ ۱۷۰ ۱۷۰ ۱۸۰

مطلق سمیع فعال صادق کهیعص منعم قاسم
۱۷۹ ۱۸۰ ۱۸۱ ۱۹۵ ۱۹۵ ۲۰۰ ۲۰۱

نافع معافی رب بر باز جبار مقسط فالق
۲۰۱ ۲۰۱ ۲۰۲ ۲۰۲ ۲۰۳ ۲۰۶ ۲۰۹ ۲۱۱

صانع باری طاهر الر قاصم کبیر مدبر مقصود
۲۱۱ ۲۱۳ ۲۱۵ ۲۳۱ ۲۳۱ ۲۳۳ ۲۴۶ ۲۴۰

مجیر مرید نور رحیم برهان کریم المص فرد حم عسق
۲۵۱ ۲۵۴ ۲۵۶ ۲۵۸ ۲۵۸ ۲۷۰ ۲۷۱ ۲۸۴ ۲۷۰

رؤف فاطر رحمن صبور مکرم نذیر بصیر قادر تام
۲۸۷ ۲۹۰ ۲۹۸ ۲۹۸ ۳۰۰ ۳۰۰ ۳۰۲ ۳۰۵ ۳۰۶

مختار رازق رزاق شاهد بشیر قریب قدیر شدید
۳۰۶ ۳۰۸ ۳۰۸ ۳۱۰ ۳۱۰ ۳۱۲ ۳۱۴ ۳۱۸

شهید مرسل مصور ناصر مقتدر نصیر رافع رفیع
۳۱۹ ۳۳۰ ۳۳۶ ۳۴۱ ۳۴۴ ۳۵۰ ۳۵۱ ۳۶۰

شافع معروف کاشف تواب تام شفیع فتاح
۳۹۱ ۳۹۶ ۴۰۱ ۴۰۹ ۴۲۱ ۴۶۰ ۴۸۹

شفیق ممیت منبئ راشد نقی رشید مشفق
۴۹۰ ۴۹۰ ۵۰۰ ۵۰۵ ۵۱۰ ۵۱۴ ۵۲۰

شاکر متعزز شکور مقیت متعالی مشهور مشکور
۵۲۱ ۵۲۴ ۵۲۶ ۵۵۰ ۵۵۱ ۵۵۱ ۵۶۶

مغیث باعث فاتق شریف وتر مستعان
۵۵۲ ۵۷۳ ۵۸۱ ۵۹۰ ۶۰۶ ۶۲۱

منتقم متجبر ستار متکبر سبحان خلیل وارث متفرد
۶۳۰ ۶۳۵ ۶۶۱ ۶۶۲ ۶۷۰ ۶۷۰ ۷۰۷ ۷۴۴

خالق خلاق مقتدر مکثر مذل منتصر آخر ذوالطول
۷۳۱ ۷۳۱ ۷۴۴ ۷۶۰ ۷۷۰ ۷۸۰ ۸۰۱ ۸۰۲

ذوالجلال خبیر مؤخر قابض ذوالقوة قاضی فاضل
۸۰۱ ۸۱۲ ۸۴۶ ۹۰۳ ۹۱۱ ۹۱۱ ۹۱۱

نعمت

۱۲۴۲

مغیث مفضل مذکور مقبض حافظ حفیظ
۹۴۲ ۹۵۰ ۹۶۶ ۹۳۰ ۹۸۹ ۹۹۸

ذوالاکرام رفیع الدرجات فی الالوف
۹۹۹ ۹۹۹

ضار عظیم غالب غنی ذوالبطش معز
۱۰۰۱ ۱۰۲۰ ۱۰۳۳ ۱۰۶۰ ۱۰۴۸ ۱۱۰۶
۱۰۳۳

ذوالجلال والاکرام ظاهر ظهیر غافر غفار غفور
۱۱۰۰ ۱۱۰۶ ۱۱۱۵ ۱۲۸۱ ۱۳۸۱ ۱۲۸۶

متفضل ذوالعرش غیاث خافض حاضر
۱۳۵۰ ۱۳۰۱ ۱۵۱۱ ۱۴۸۱ ۱۰۰۹

ناظر مظهر عیور مغیث
۱۱۵۱ ۱۱۴۵ ۱۲۱۶ ۱۵۵۰

عمر عالم از زمان حضرت آدم علیه السلام تا طوفان نوح علیه السلام

دو هزار و دویست و چهل و چهار سال بود و از طوفان تا نوح
علیه السلام هشتصد و پنجاه سال و از زمان نوح تا ابراهیم علیه السلام
دو هزار و دویست و چهل سال و از ابراهیم تا موسی علیه السلام
هشتصد سال و از موسی تا داود علیه السلام پانصد سال و از داود
تا عیسی علیه السلام هزار و دویست سال و از عیسی تا حضرت رسول
صلی الله علیه و آله بیک روایت پانصد و هفتاد سال و بروایتی دیگر
پانصد و چهل سال و بروایتی دیگر ششصد سال و کسر

دیباچه دیوان حضرت امیر

بسم الله الرحمن الرحیم

بعضی گویند هر یکی از کواکب سیاره مانند دلیست و افلاک بمنزلهٔ تن او
مانند سایر اعضا و نفس متعلقست اول بکوکب و بواسطه کوکب با تن افلاک
پس نفوس فلکیه نه باشند بعدد افلاک کلیه و انوحا گویند هر فلکی را نفسی است
و هر کوکب را نفسی که متحرک او ست بحرکت خاصه پس نفوس بعدد افلاک و کواکب
باشند و عقل نزد مشائین ده است و میگویند خدا واحد محض است
و از واحد محض غیر واحد صادر نشود و آن واحدی که از خدا صادر شده
عقل اول است حکماء فرس او را بهمن گویند و از عقل اول باعتبار وجوب
وجود و امکان وجوب بالغیر عقل ثانی و فلک الافلاک و نفس او صادر شد
و از عقل ثانی عقل ثالث و فلک بروج و نفس او و همچنین تا ده عقل و
نه فلک و نه نفس پیدا شدند و موجود شدن عقل با نفس از عقل مثل آن
که چراغی از چراغی روشن کنند بی آنکه از چراغ اول کم شود و از عقل عاشر
که بلسان شرع جبرئیلست هیولی عناصر و صورت و اعراض و نفوس
و قوای آن صادر شد و اشراقیین عقل را انوار قاهره گویند و شیخ مقتول
در حکمت اشراق باعتبار کواکب ثابته میگوید القواهر لا تقدر البشر
علی احصائها و ضبط ترتیبها و نزد مشائین نوع هر عقل مغایر
نوع عقل دیگر است و انواع عقل عنصر اند در شخص و در حکمة
الاشراق الانوار سیما المجردة غیر مختلفة الحقائق و اشراقیین
گویند هر نوع از افلاک و کواکب و بسایط عنصریه و مرکبات و
اشباح مجرده رب دارند که عقل مدبر آن نوع است و او است فاعل
و منمی و مورد در اجسام نامیه چه ممتنع است که این افعال از

قوت

از قوت عدیم الشعور صادر شود و اگر افعال از نفوس ما
صادر شدی ما از شعور باین افعال بودی و فضل بستان مادر
و امتصاص شیر و غیر آن مستند برب النوع است و الوان
غریبه و نقوش متناسبه در بر طاوس مثلا ظلال اشراقات
نوریه و نسب معنویه است که در رب است و حکمای فرس رب
آب را خرداد گویند و رب اشجار را امرداد و رب آتش را
اردی بهشت و رب ارض را اسفندار و این سخن موافقست
با حدیث اتانی ملک الجبال و ملک البحار و افلاطون گوید
من خلع نفعلات بدنیه کردم و رب النوع را دیدم و نقل
عن هرمس ان روحانیا القا الی المعارف فقلت من انت قال
انا طباعک التام و گویا اشارت برب النوع و فرق میان نفس
و رب النوع آنست که نفس متعلق بیک بدنست و رب النوع
بجمیع ابدان نوع و نفس متالم است بتالم بدن و استکمال بوسیله
بدن میکند و رب النوع نه و او را کل نوع گویند بعضی اصل نوع
منطقی و مثل افلاطونیه عبارت ازین عقولست و این غیر مثل معلقه
است که شرح آن خواهد آمد عرض نه مقوله است باستقرا
و یک جوهر مقوله و مراد از مقوله جنس عالیست و مقولات تسعه
اول کم است و او عرضیست که بذات خود قابل قسمت باشد
و دو قسمت منفصل یعنی عدد و متصل و او یا قار الذات است
یعنی مقداری که خطست و سطح و جسم تعلیمی یا غیر قار الذات
است یعنی زمان که مقدار حرکت قطعیه است و حق آنست که این
دو موجود نیستند و موجود آن سیال و حرکت توسطیه است
و نسبت این دو با آن دو چون نسبت قطره نازله است بخط

مستقیم که در خیال مرتسم نشود و ابو البرکات گوید زمان مقدار
وجود است ثانی کیف و او عرضیست که بذات خود قابل قسمت
نباشد و اقتضاء نسبت نکند و چهار قسمت اول کیفیات استعدادیه
که ضعف و قوت دویم کیفیات مختصه بکمیات مثل زوجیت
و تثلیث سیم کیفیات نفسانیه که حیوان است و علم و قدرت
و اراده و لذت و الم و صحت و مرض و راسخ را ملکه گویند و
غیر راسخ را حال و چهارم کیفیات محسوسه که مسموعات است و
مسموعات که صوت و حرف و مذوقات که طعوم است و
بسایط آن نه است حرارت و حرافت و ملوحت و عفوصت
و حموضت و قبض و حلاوت و دسومت و تفاهت و مبصرات
که ضوء است و لون و ملموسات که حرارت و برودت و رطوبت
و یبوست و خفت و ثقل و صلابت و لین و ملاست و خشونت
و راسخ را انفعالیات گویند و غیر راسخ را انفعالات ثالث
این وضع و او هیأتیست که عارض شیء شود بسبب نسبت اجزاء یکدیگر
و بامور خارجیه رابع اضافه و او نسبت متکرره است خامس این
و او هیأتیست که عارض جسم شود بسبب حصول او در مکان
سادس متی و او هیأتیست که عارض شیء شود بسبب حصول
او در زمان تا آن سابع ملک و جده و او هیأتیست که عارض
شیء شود بسبب چیزی که محیط اوست و منتقل بانتقال او ثامن
ان یفعل فعل و او تاثیر است تاسع انفعال و او تاثر است
و حکما گویند مطلق هیولی و مطلق صورت جسمیه و صورت نوعیه
فلکیات و اجرام و نفوس فلکیه و جمیع عقول قدیم اند و در
نفوس ناطقه انسانیه خلافست و عرایض فلکیات هم بحسب

تشخص

تشخص قدیم اند الا حرکت و وضع که این دو بحسب
نوع قدیم اند و بحسب تشخص حادث و انواع متوالدین هم
قدیم اند و انواع متولده احتمال قدیم و حدوث دارند
و قدم منافی استناد قدیم بواجب الوجود نیست مثل چیزی
که شعاع از شمس موجود است و تا شمس هست شعاع هست
و حرکت خاتم از انگشت است و ثانی بحسب زمان
بر اول مقدم نیست از حکیم پرسیدند که خدا اگر عالم را
آفرید گفت از روز که فعل را بفاعل نسبت کردند و غرض او
آنست که ترتیب اصول موجودات در عقل است نه در
خارج و میزان صحیح در دانستن اشیا کلام انبیاست و ما
غیر ایشان غلط و خطا است و فقها گویند من الکفرة الذین لا
یحل نکاحهم و ذبیحتهم ولا یقرون بالجزیة اجماع الدهریة
القائلون بقدم العالم و الصور الکائنة اتفاقا نفس نباتیه
را چهار خادم است که ایشان را قوی طبیعیه گویند غاذیه و
نامیه و مولده و مصوره و ایشان را مخدوم جاذبه و هاضمه
و ماسکه و دافعه اند و این چهار مخدوم حرارت و برودت
و رطوبت و یبوست اند و قوی نفس حیوانی که ایشان را قوی
نفسانیه خوانند یا مدرکه یا محرکه و مدرکه یا ظاهره اند یا باطنه
و مدرکه ظاهره پنج است اول لامسه که در پوست بدن است
ثانی ذائقه که در عصب لسانست و آلت او لعاب عذب
که متکیف شود بطعم یا ممتزج شود باجزاء لطیفه صاحب
طعم و عرض میکند در آن عصب ثالث شامه که واقع
است در زایدتین مقدم دماغ که شبیهند بدو سر

بستان والت او هوائیست منكیف برایحه یا ممتزج باجزاء
لطیف صاحب رایحه رابع سامعه كه در عصب باطن صماخ است
والت او هوائیست متموج كه موج او بهوای مجاور صماخ میرسد
وبر پوستی كه بر بالای صماخ كشیده مانند پوست طبل میخورد وخامس
باصره كه در ملتقای عصبتین مجوفتین متلاقیتین متقاطعتین
است والصار نزد طبیعیین وارسطو بواسطه ارتسام صورت
است در رطوبتین جلیدیتین پس حدوث مثل آن در ملتقای
عصبتین ونزد ریاضیین وافلاطون بواسطه خروج شعاع است
از حدقه واتصال او بمبصر وفارابی در رساله الجمع بین رایی افلاطون
وارسطو كفته كه غرض ایشان تبیین ابصار است بنوعی از تشبیه
نه حقیقت خروج شعاع ونه حقیقت انطباع وسبب ضیق عبارت
اطلاق این دو لفظ كرده اند وبعضی كفته اند بواسطه هوا است
متكیف بشعاع بصری وشیخ مقتول كوید كه بمقابله مستنیر باجسم
دربیت كه در رطوبتین صافی صیقلی باشد علم حضوری اشراقی
حاصل میشود وهیچ انطباع وشعاع نیست ومدركه باطنه دو است
وبر سبیل مسامحه مشهور شده كه پنج است اول حس مشترك
كه مدرك صورت است واورا انبطاسیا كویند یعنی لوح نفس
واو نسبت باحواس ظاهره چون حوضیست كه از پنج جوی آب
باو آید ثانی خیال كه خزانه حس مشترك است ثالث متصرفه كه
بتفصیل وتركیب واستنباط مشغول است واگر عقل اورا در
معقولات استعمال كند متفكره است واكر وهم اورا در محسوسات
استعمال كند متخیله است رابع وهم كه مدرك معانی جزئیه است
ومزاحم عقل است در معقولات وموافق اوست در محسوسات

ولهذا

ولهذا غلط در ریاضیات كم است ودر الهیات
بسیار وبعضی كویند ابلیس واهم است ومراد از این كه
ملائكه سجده آدم كردند وابلیس نكرد آنست كه جمیع قوی
منقاد نفس ناطقه اند مگر وهم كه معارض اوست در فص
الیاسی كوید الوهم هو السلطان الاعظم فی هذه الصورة الكاملة
الانسانیة وبه جاءت الشرایع المنزلة فشبهت ونزهت
شبهت فی التنزیه بالوهم ونزهت فی التشبیه بالعقل خامس
حافظه كه خزانه وهم است ودماغ را سه تجویف است تجویف
اول محل حس مشترك وخیال است ومقدم این تجویف
بحس مشترك اخص است ومؤخر او بخیال وتجویف ثانی
محل متصرفه است ومقدم این تجویف باو اخص است
وجمیع تجاویف محل وهم است ومؤخر تجویف ثانی باو
اخص است واول تجویف ثالث محل حافظه است وشیخ مقتول
كوید واهمه ومتفكره یك قوت است كه باعتبار ادراك معانی
جزئیه واهمه است وباعتبار تفصیل وتركیب واستنباط متفكره
كویند وهیچ صوره در حواس وآینه منطبع نمیشود بلكه این صور
در عالم مثال موجودند ونفس مشاهده از انجا میكند وخیال
ومرآت مظاهر اند وكوید معانی جزئیه در حافظه مخزون نیست
بلكه در نفوس منطبعه فلكیه است چنانچه كلیات در مجردات است
وقوت محركه یا باعثه است وآن شوقی تحصیل ملایمست
یعنی شهوت یا بدفع منافر یعنی غضب یا فاعله است كه
سبب قبض وبسط وتشنج وارخاء عضلات است صوفیه
كویند نفس انسانی مطابق نفس رحمانیست وچنانچه نفس

الف اسی بسبب عروض تعیّن خاص صوت
مخصوص وصوت بسبب عروض هیأت چند مختلف
که در مخارج [illegible] بیت وهست
حرف مخصوص واز ترکیب حروف کلمات تحقق
نفس رحمانی که اورا هیولی کلیه وکتاب مسطور
منشور گفتنی در خارج تعیّن یافت جوهر باشد که
بمنزله صوت است وجوهر بسبب تعینات مختلفه
هر یک مرتبه وجود مخصوص که بمنزله حروف واز ترکیب
این اشیا تحقق یابد که بمنزله کلمات قل لو
کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات
ربی و[illegible] طبیعت دان که مقتضی آنست که دم بدم
نفس از باطن او بظاهر مخصوص فیض رحمانی مقتضی است
که دم بدم حقایق وصور که در او مستور است باز کرده
وهر مرتبه ازین بیت در حرف وبا منزلی از بیت
منزل که قمر در آن وبروجی که در باب صد ونود وهفتم از
فتوحات مسطور است مذکور خواهد شد عقل اول که
محیط است بحقایق اشیا بر وجه اجمال واورا عرش مجید
ولوح قضا وام الکتاب وقلم اعلی وروح القدس و
روح اعظم وحقیقت محمدیه ودرّه بیضا وظل اول و
عقاب گویند مناسب اسم بدیع است بمعنی مبدع

وهمزه

ا ه ع ح غ خ ق ک ج ش ی ض ل ن ر ط د ت ز س ص ظ ث ذ
ف ب م و

وهمزه و[illegible] باطنی که دو کوکبست وابداع ایجاد چیز است
بی نمونه ونفس کلیه که محیط است بحقایق اشیا بر وجه احکام
واورا فرش مجید ولوح قضا وام الکتاب وقلم اعلی وروح
القدس وروح اعظم وحقیقت محمدیه ودره بیضا وظل اول
وعقاب گویند تفصیل اورا عرش کریم ولوح قدر ولوح محفوظ
وکتاب مبین وورقا وزمردیه ویاقوتیه حمرا گویند وشیخ
محی الدین گفته هو الروح المنفوخ منه فی صور المسواه بعد تعدیلها
مناسب اسم باعث است وتا وبطین که سه کوکبست وطبیعت که
اورا عقاب گویند مناسب اسم باطن است وعین مهمله وثریا
که شش کوکب است وقیصری در شرح فصوص گوید الطبیعة عندهم
عبارة عن معنی روحانی سار فی جمیع الموجودات عقولا کانت
او نفوسا مجردة وغیر مجردة او اجساما وان کانت عند اهل
النظر عبارة عن القوة الساریة للاجسام بها یصل الجسم الی کماله
الطبیعی فما عند اهل النظر نوع من تلک الطبیعة الکلیة وجوهر هباء
که صور [illegible] اجسام در وظاهر باشد مناسب اسم آخر است وحاء
مهمله ودبران که پنج کوکبست وجسم کل که اورا غراب گویند
مناسب اسم ظاهر است وغین معجمه وهقعه که سه کوکبست وشیخ محی
الدین در باب یازدهم از فتوحات گوید طبیعت وهوا برادر
وخواهر یک پدری ویک مادری اند وطبیعت با نها نکاح کرد
جسم کل متولد شد وشکل مناسب اسم حکیم است وخاء معجمه وهنعه
که دو کوکبست وعرش مناسب اسم محیط است وقاف وذراع که دو
کوکبست وکرسی مناسب اسم شکور است وکاف ونثره که دو کوکبست
وفلک اطلس مناسب اسم غنی است وجیم وطرفه که دو کوکبست وظهور

ایام ازین فلک است واو مظهر عرش روحانیست که اسم
عقل اولست ولهذا ساده است وفلک منازل مناسب
مقتدر است وشین معجمه وجبهه که چهار کوکبست واین فلک
ارض جنة وسقف جنتهم است ومظهر کرسی روحانیست
که نفس کلیه است ولهذا کواکب بسیار درو مرکوز است
وفلک زحل مناسب اسم رب است ویا بدو نقطه تحتانیه
واقلیم اول وابراهیم خلیل الله ویوم السبت وزبره که دو کوکبست
وفلک مشتری مناسب اسم علیم است وضاد معجمه واقلیم ثانی
وموسی کلیم الله ویوم الخمیس وصرفه که یک کوکبست وفلک مریخ
مناسب اسم قاهر است ولام واقلیم ثالث وهرون علیه السلام و
یوم الثلثاء وعوا که پنج کوکبست وفلک شمس مناسب اسم نور است
ونون واقلیم رابع وادریس علیه السلام ویوم الاحد وسماک اعزل که یک
کوکبست وظهور لیل ونهار ازین فلکست وفلک زهره مناسب
اسم مصور است وراء مهمله واقلیم خامس ویوسف
علیه السلام ویوم الجمعه وغفر که سه کوکبست وفلک عطارد مناسب
اسم محصی است وطاء مهمله واقلیم سادس وعیسی علیه السلام
ویوم الاربعا وزبانا که دو کوکبست وفلک قمر مناسب اسم
مبین است ودال مهمله واقلیم سابع ویوم الاثنین و
اکلیل که سه کوکبست وکره آتش که مناسب اسم قابض است
وتاء معجمه وقلب که یک کوکبست وکره هوا مناسب اسم
حی است وزاء معجمه وشوله که دو کوکبست وکره آب
مناسب اسم محیی است وسین مهمله ونعایم که چهار کوکبست
وکره زمین مناسب اسم ممیت است وصاد مهمله و

بلدم

وبلدم که خالیست از کواکب ومعدن مناسب اسم عزیز است
وفاء معجمه وسعد ذابح که دو کوکبست ونبات مناسب اسم رزاق
است وثاء معجمه وسعد بلع که دو کوکبست وحیوان مناسب اسم
مذل است وذال معجمه وسعد السعود که دو کوکبست وملک مناسب
اسم قوی است وقاف وسعد الاخبیه که چهار کوکبست وجن مناسب
اسم لطیف است وباء معجمه وفرغ مقدم که دو کوکبست و
انسان مناسب اسم الله است ومیم وفرغ مؤخر که دو کوکبست
ومرتبه جامعه مناسب اسم رفیع الدرجات وواو وداود علیه السلام ورشا
که یک کوکبست وعدد کواکب هر منزل از تحفه شاهی نقل شده وبعضی
مخالف اینهم گفته اند فصل صوفیه گویند مجموع فلکیات وعنصریات
یکبدنست که عقل اول روح اوست ونفس کلیه قلب او وروحانیات
کواکب سبعه وثوابت عبارت از قوای او وما خلقکم ولا بعثکم الا کنفس واحدة
وشیخ در فص هودی گوید العالم صورة الحق وهو روح العالم المدبر
له فهو الانسان الکبیر وشیخ شهاب الدین در تلویحات گوید کان
الحکماء اخذوا للعالم حیوانا واحدا سمعا جسم جسم الکل له
نفس واحدة ناطقة هی مجموع النفوس وعقل واحد هو مجموع
العقول وسموا مجموع النفوس نفس الکل ومجموع العقول عقل
الکل واکثرهم خص له العالم باسمائه غیر ملتفت الی الکائن الفاسد
وربما عنوا الکل عن الثلثه بجرم الاعلی ونفسه وعقله وحکما گویند
ممکن الوجود که ذات او مغایر وجود است ونه اقتضاء وجود
دارد ونه اقتضاء عدم دو قسمست جوهر که محتاج نیست بموضوع
وعرض که محتاج است باو وجوهر پنج قسم است هیولی که محل
وصورت که حالست وجسم طبیعی که مرکبست ازین دو ونفس

ناطقه که اثر علاقه او با اجسام تدبیر و تصرف است وگاه
تاثیر در اجسام کند مثل چشم زخم که اهل شرع هم مسلّم
میدارند و ترمذی از ابن عباس نقل کند که حضرت مصطفی صلی الله
علیه واله فرمود العین حق و عقل که علاقه او با اجسام منحصر است
در تاثیر و ما لا تبصرون در آیه فلا اقسم بما تبصرون و ما لا تبصرون
اشارت بنفس و عقل است و صوفیه گویند بعضی مجردات
هستند که هیچ علاقه با اجسام ندارند نه بتاثیر و نه بتدبیر
نیستند که خدا غیر ایشان آفریده و ایشان را ملائکه مهیمه
گویند و مجموع مهیمه و عقول را کروبیان خوانند بتخفیف
را و حصر جوهر درین اقسام مذهب مشائین است و اشراقیان
نفی هیولی مذکوره کنند و گویند جسم همین است
که نزد مشائیان صورت جسمیه است و اطلاق هیولی بر جسم
مطلق نکنند باعتبار آنکه محل صورت نوعیه است و صورت
نوعیه نزد ایشان عرض است و نیز مکان پیش ایشان آن
بعد است موجود قایم بذات خود منطبق و جسم تعلیمی که مقدار
جسم طبیعی است و نزد مشائیان سطح باطن جسم حاوی که
مماس سطح ظاهر جسم محوی است و شیخ محی الدین در رساله موافق
اشراقیین در باب هیولی و نفوس و جسم در فتوحات گفته الخلاء
حکم ما ملئ الجسم بالاستدارة فاطر فلما [illegible] و عجب که
شیخ مقتول درینجا بمذهب مشائین است چه در حکمة الاشراق
میگوید خلا محال است و لا مکان و هیولی هر فلک مغایر هیولی
فلک دیگر است و مغایر هیولی عناصر است چه خواهد که
هر یک از آنها معلول عقل خاص اند اما هیولی عناصر

بکلیت

بکلیت بدل کون و فساد بغیر لبس و خلع صور نوعیه وگاه
باشد که اطلاق هیولی بر جسم کنند باعتبار آنکه ماده جسم دیگر
است مثلا با چهار چوب را هیولی سریر گویند چون صوفیه اطلاق
هیولی کنند مراد نفس رحمانیست که قابل صور روحانیه و جسمانیست
و انچه حکیم اورا هیولی گوید صوفی اورا هبا و جوهر هبائی و
و عنقا و سیمرغ گوید فی الباب السابع من الفتوحات ان الله
الهباء علیه منقول عن امیر المومنین علیه السلام بسمارا ما عینه فی
جمیع الصور و هو فی کل صورة لا ینقسم ولا یتجزی بل هو کالبیاض
فی الابیض بذاته و حقیقته ولا یقال قد نقص من البیاض قدر ما
حصل منه فی هذا الابیض و وجه تسمیه بعنقا آنست که هیولی جسمی
موضوع معدوم است و شیخ در باب سیصد و چهل و هشتم از فتوحات گفته ان
الطبیعة معقولة الوجود و غیر موجودة العین فمعنی قولنا انها مخلوقة
مقدرة لان الخلق التقدیر و ما یلزم من تقدیر الشیء وجوده
فی الخارج لانه معنیان المقدر و الموجود فمن خلق فقد قدر و اوجد
پس میگوید الجواهر الهبائی مثل الطبیعة لا عین له فی الوجود و انما
یظهره الصورة فهو معقول غیر موجود بالوجود العینی و وجه تسمیه
بسیمرغ و غار [illegible] سیمرغ اصل است گویند اشکال [illegible]
و مثل سیمرغ و مولانا عبد کمال الدین عبد الرزاق در اصطلاحات
گوید السیمرغ هی الهباء المسماة بالهیولی لکونها غیر واضحة و لا
موجودة الا بالصورة لا بنفسها و صورت جزء است که جز
باو تمام شود و گاه دو صورت اعتبار کرده اند یکی صورت جسمیه
که هیولی با او جسم مطلق است و صوفیه جسم مطلق را جسم کل گویند
و دیگر صورت نوعیه که جسم مطلق با او نوعی از انواع جسم مطلق
و نفوس نباتیه و نفوس حیوانیه و نفوس منطبعه فلکیه در تحت
صور نوعیه اند و متکلمان حلول جوهر در جوهر مسلم ندارند

و ظاهر آنست که صورت جسمیه مرتبه تنزل هیولیست که
محقق ابعاد اوّلیست و صورت نوعیه مرتبه تنزل صورت
جسمیه **فصل** جسم دو قسم است بسیط و مرکب و اشراقیان
جسم را برزخ گویند و بسیط را بارد و مرکب را مزدوج و
هر جسم را مکانی طبیعی و شکلی طبیعی هست و شکل طبیعی بسائط
کرویست که بوحدت اقربست بنابرین اگر ظاهری در روی زمینی
بر آب کنند آب بیشتر گیرد از ان ظاهری که در قلهٔ کوه بر آب
کنند چه سطح آب قطعه ایست از کره که مرکز او مرکز عالم است
و چون کره محیط باشد بکره دیگر و سطحهای ایشان متوازی
باشند شتو محاط بیش از شتو محیط خواهد بود و اینجا لطیفه
دیگر هست که چون آب را اوقف شود هر قطره بشکل مدور
ظاهر شود و جسم بسیط افلاکست و کواکب و عناصر و جرم
مرادف جسم است و بیشتر در فلکیات استعمال کنند و افلاک
کلیه نه است فلک الافلاک پس فلک زحل پس فلک مشتری پس
فلک مریخ پس فلک شمس پس فلک زهره پس فلک عطارد پس
فلک قمر و مولانا قطب الدین علامه در تحفه گوید فلک زهره
بالای فلک شمس است و مولانا غیاث الدین جمشید کاشی در
رسالهٔ سلّم السماء رفع شبهه او نموده و فلک الافلاک که او را فلک
اطلس گویند و فلک اعظم کره ایست متوازی السطحین که
مرکز او مرکز عالم است و هیچ کوکب در و نیست و فلک البروج
شامل اوست و جمیع ثوابت در او مرکوز شده و انجم مرصوده
شش هزار و بیست و پنج اند و منطقه فلک الافلاک
که معدل النهار است و منطقه فلک البروج که دایره

البروج

البروجست بر دو نقطه متقابل تقاطع کرده اند یکی را نقطه
اعتدال خریفی و یکی را ربیعی گویند و غایت بعد دایرة البروج
از معدل النهار در جانب شمال نقطه انقلاب صیفی است و
در جانب جنوب نقطه انقلاب شتوی و باین چهار نقطه که دایره
البروج بچهار ربع منقسم میشود و بودن قطع آفتاب هر ربعی
را فصلی است از فصول اربعه مشهوره در اکثر معموره و دو
ربع متلاصق را بچهار نقطه دیگر به شش بخش متساوی قسمت
کنند و شش دایره عظیمه متقاطعه بر قطبین بروج فرض کنند
که چهار از ان باین چهار نقطه گذرد و یکی بنقطه اعتدال
و یکی بنقطه انقلاب و فلک باین شش دایره بدوا
زده برج منقسوم شود و دایرة البروج هم بدوازده قوس
قسمت یابد و اینها را بروج گویند و هر برجی سی درجه
از سیصد و شصت درجه منطقه و لفظ رفیع الدرجات
ذو العرش ملایم این مقام چه عدد رفیع سیصد و شصت
است و همین فلک را به بیست و هشت بخش متساوی
قسمت کنند و آن منازل قمر است و هر برجی را دو منزل
و ثلث منزل باشد و اسامی بروج و منازل باعتبار
کواکبی چند است که در وقت تسمیه مسامت بروج بوده
اند و اکنون تغیر یافته اند و دور ثابت که احکام متعلق
بروج هم ازین قبیل باشد و شیخ محیی الدین در عقله میگوید
دوازده ملک بدوازده برج متعلق اند و بنوبت حکومت
در عالم تدوین و تسطیر میکنند و نوبت ملکی که متعلقست
بحمل دوازده هزار سال است و نوبت ملکی که متعلقست
بثور یازده هزار سال و برین منوال کم میشود تا حوت

کہ نوبت بلک متعلق با و نیز از ریاست است و عرف ارباب هیات
در تعیین فصول مخالف اطبا ست چه ربیع پیش ایشان از
ابتداء نشو اشجار است تا زمان شدت حرارت و خریف از
ابتداء ریختن اوراق است تا زمان شدت برودت و صیف شدت
حرارت است و شتا زمان شدت برودت فصل عناصر چهار
اند خفیف مطلق حار یابس که آتش است خفیف مضاف حار رطب
که هوا است ثقیل مضاف بارد رطب که آب است ثقیل مطلق بارد
یابس که خاک است و این چهار بر شکل کره اند و بعد از فلک قمر کره
آتش است پس کره هوا پس کره آب پس کره زمین و سطح محدب
بر کرویت حقیقت مانده اند و باقی اگرچه بواسطه تاثیر امور خارجیه
کروی حقیقی نیستند اما کروی حسی اند چه نسبت ارتفاع اعظم جبال
نظر بقطر زمین چون نسبت سبع عرض شعیر است بذراعی که بیست و
چهار انگشت باشد و آب بر هیأت کره ایست مجوف که بعض از آن
قطع شده و از خاک مملو گشته بوجهی که مجموع آب و زمین یک کره است
و اشراقیان گویند کره هوا منبعث فلک بحرکت کم و کره آتش
پیدا شده و شک نیست که حرکت نزد منطقه اسرع است و بتدریج آن
سرعت میکاهد اگر مکونات مذکور با قطبین بود مقعر آتش اهلیجی
تام و محدب کره زمین تام باشد و اگر نبود مقعر اهلیجی ناقص و محدب
کروی ناقص باشد و هر عنصر بجای خود منقلب میشود اصل اکبر
بفرع و انبیق خاک را آب کند و آب بجوشانیدن هوا شود
و هوا از کوره حداد آتش شود و آتش از کوره مذکور هوا شود
و هوا بسبب مجاورت طاس کرد آب شود و آب مرمر شود
و آفتاب بر سمت منطقة البروج فرض کنیم حرکت میکند و
جمیع نقاط که بر منطقة البروج فرض کنیم بحرکت اولی متحرک اند

و هر یک

و هر یک احداث دایره در وهم میکند و آن را مدارات
یومیه گویند و افق که دایره ایست فاصل میان مرئی و غیر مرئی
از فلک تنصیف مدارات یومیه میکند و در خط استوا که دایره
ایست بر روی زمین مسامت معدل النهار پس شب و روز آنجا
در جمیع سال برابر باشد اما در موضع شمالیه قطع مدارات شمالیه
بر وجهی کنند که آنچه فوق افق است اعظم باشد از آنچه تحت افق است
و قطع مدارات جنوبیه بعکس این پس از اول جدی تا اول سرطان
روز دراز تر شود و شب کوتاه تر و از اول سرطان تا اول جدی
بعکس و در اول حمل و اول میزان شب و روز برابر باشد و دوایر
بسیار موازی خط استوا بر روی زمین فرض کرده اند و اقالیم سبعه
بآن متعین شده و ابتداء اقلیم اول آنجا است که اطول ایام
دوازده ساعت و چهل و پنج دقیقه باشد و در ابتداء هر اقلیم
سی دقیقه بر اطول ایام زیاد شود و آخر اقلیم سابع آنجاست
که اطول ایام شانزده ساعت و پانزده دقیقه باشد و بعض
گفته اند ابتداء اقلیم اول خط استوا است و آخر اقلیم سابع
و آخر عمارات که عرض او نصف و شصت درجه است و اطول
ایام آنجا بیست ساعت است منازل قمر بیست و هشت
است که مذکور شد و حروف هم بحسب مخارج برین ترتیب
اند لیکن موجودات برین ترتیب نیستند و عناصر نزد شیخ محی
الدین مقدم اند بر افلاک و کواکب سیاره و ابتدا از خاک است
و انتها بفلک زحل و جن مقدم است بر معدن و اکثر مفسران
در تقدم عناصر بر سموات موافق شیخ اند و بسی از آیات
قرآنی باین معنی ناطق است و منها قوله تعالی قل ائنکم لتکفرون
بالذی خلق الارض فی یومین و تجعلون له اندادا ذلک

رب العالمین و جعل فیها رواسی من فوقها و بارک فیها و قدر
فیها اقواتها فی اربعة ایام سواء للسائلین ثم استوی الی السماء
وهی دخان فقال لها وللارض ائتیا طوعا او کرها قالتا اتینا طائعین
فقضیهن سبع سموات فی یومین و گویند زمین در یکشنبه و دوشنبه
افریده شد و سایر انچه در زمین است در سه شنبه و چهارشنبه و
آسمانها و انچه در انست در پنجشنبه و آدینه و واحدی در تفسیر
بسیط از مقاتل نقل کرده که خلق آسمان مقدم بود بر خلق زمین و
امام فخر الدین در تفسیر کبیر موافق اوست و استشمام رایحه آن از ام
السماء بنیها رفع سمکها فسویها و اغطش لیلها و اخرج ضحیها
والارض بعد ذلک دحیها میتوان کرد و شیاطین انکار جن کنند و
گویند نفوس ناطقه که از ابدان انسان مفارقت کرده اند اگر خیر اند
امر معاونه نفوس خیره متعلقه بابدان میکنند و ایشانرا جن گویند
و اگر شریر اند معاونه نفوس شریره میکنند و ایشانرا شیاطین خوانند
و شیخ مقتول بوجود ایشان قایلست و در حکمت اشراق گوید اهل دربند
و اهل مدینه که اورا میانه گویند مشاهده جن بسیار میکنند و صوفیه
گویند جن روحی چند اند قوی متجسد در اجرام لطیفه که آتش و هوا
بر ان اجرام غالبست چنانچه بر انسان اب و خاک و ایشانرا بواسطه
لطافت اجساد و قوة ارواح قادر اند بر تشکل باشکال مختلفه و
مزاوله اعمال خارجه از وسع بشر و غذا ایشان هوائیست مکیف
برایحه طعام و لهذا حضرت مصطفی صلی الله علیه و اله و سلم در شان استخوان
فرموده انها زاد اخوانکم من الجن و قال شیخ محی الدین اخبرنی بعض
المکاشفین انه رای الجن یاتون الی العظم فیشمونه ثم یرجعون و
گویند ایشان دوازده قبیله اند و هرجا میانه ایشان واقع
میشود و بعضی گویند که [illegible] از عرب ایشانست و جوان

بصورت

بصورت حقیقیه ظاهر شوند مادام که کسی نظر بایشان داشته
باشد غایب نتوانند شد و معتقد باشند و چون قبل صورت
ازان صور اتفاق افتد مستقل شوند برزخ نقل استاذنا العلامه
مولانا جلال الدین محمد دوانی خلد الله ظلاله عن الشیخ العالم العامل
المتقی الکامل السید صفی الدین عبد الرحمن الایجی قدس سره انه قال
ذکر لی الفاضل العالم المتقی شیخ ابو بکر عن الشیخ برهان الدین موصلی
وهو رجل عالم فاضل صالح ورع انا توجهنا من مصر الی مکة نرید
الحج فنزلنا منزلة و خرج علینا ثعبان فتبادر الناس الی قتله فقتله
ابن عمی فاختطف و نحن نری سرعة و تبادر الناس علی الخیل
والرکاب یریدون رده فلم یقدروا علی ذلک فحصل لنا من ذلک امر
عظیم فلما کان آخر النهار جاء و علیه السکینة والوقار فاتاه جمع
سالناه فقال ما هو الا ان قتلت هذا الثعبان الذی رایتموه فتخطفنی
فی الحال رایتهم واذا انا بین قوم من الجن یقول بعضهم قتلت ابی
و بعضهم قتلت اخی و بعضهم قتلت ابن عمی فتکاثروا علی و
اذا رجل لصق بی و قال لی قل انا وبالشریعة المحمدیة فقلت
ذلک فاشاره الیهم ان سیروا الی الشیخ فسرنا حتی وصلنا الی
الی شیخ کبیر علی مصطبة فلما حضرنا بین یدیه قال خلوا سبیله وادعوا علیه
فقال الاولاد ندعی علیه انه قتل ابانا فقلت حاشی لله انما نحن
زوار بیت الله الحرام نزلنا هذا المنزل فخرج علینا ثعبان فتبادر الناس
الی قتله فضربته فقتلته فلما سمع الشیخ مقالتی قال خلوا سبیله سمعت
ببطن النخل عن النبی صلی الله علیه و اله من تزیا بغیر زیه او من تزیی و تلبس
بغیر زیه او صورته المعتاده فقتل فلا دیة و لا قود و [illegible]
شیاطینست و اول کسی که از شیطان متمرد شد حرث نام داشت
و بعضی گویند نسبت ابلیس بجن چون نسبت آدمست به بشر و صحیح
آنست که او ابو الجن است [illegible] قایل اول

اشتغال بشریعت علمای شریعت خلاف کرده اند که شیطان
مسلمان شود یا نه بعضی گویند شود وحدیث ان الله اعاننی علیه
فاسلم بفتح میم خوانند ای گشت و مسلمان یا بفتح میم خوانند
بعضی انقیاد وبعضی گویند نشود واسلم بضم میم خوانند بعضی آشتی
وصاحب فتوحات گوید هو الاولی والاوجه ودر عروه دیدم که شیخ
علاء الدوله سمنانی میگوید بعد از بیست و یک سال که سلوک طریق کردم
شیطان آمد و مرا وسوسه میکرد در بقای نفس بعد از خراب
بدن وچون اورا الزام کردم گفت مرا بار گنده مخلصان ام
در معارف وجنونش جماعتی ام که مرا کشتند در اعتقال یعنی بر ستم
که تو دست شبلی گرفتی از زمانی که در شطط افتاد گفت از خم ذات
مردان میکردم فتح صوفیه گویند حضرات کلیه الهیه پنجست اول
حضرت غیب مطلق وآن عیان ثابته است ثانی حضرت غیب
مضاف که بغیب مطلق اقربست وآن عقول ونفوس مجرده است
ثالث حضرت غیب مضاف که بشهادت مطلقه اقربست وآن
عالم مثالست رابع حضرت شهادت مطلقه که از مرکز اجسام است
تا عرش خامس حضرت جامعه وآن عالمیست متفصل وانسان
با جامع وسر نقطه وجنبیت ازو خطف دایره وجه خروج لیت
مرتبه تحقیقت الانسان ولیلة القدر تا طلوع فجر قرآن
الملائکة والروح فیها باذن ربهم من کل امر ودر تحقیق
عروجیست ویوم القیمة مطابق است تعرج الملائکة و
الروح الیه فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة وعالم شهادت
مظهر عالم مثالست وآن مظهر عالم ارواح وآن مظهر اعیان
ثابته وآن مظهر اسماء الهی وحضرت واحدیت وآن مظهر احدیت
وآنجا ظاهر شود وبعضی انکار کرده اند از قبیل عرضی است و

وبابی

وپای برزبانی وبعضی نفخ او در صور که جمع صورتست وبعضی
انکه خدارا فرشته ایست که صد هزار سر دارد وهر سر صد هزار زبان
وشیخ عزیز نسفی درین مقام گفته چون باطن عارف با او گوید که
سر حقیقت اظهار کن باید گفت تو زبان بسیار داری بزبان دیگر
این سخن بگو باتفاق لاهوت ذاتست وناسوت انسانست و
ملک عالم شهادت اما در جبروت وملکوت خلافست بعضی گویند
جبروت صفاتست وملکوت مجردات وعالم مثال وفقیر در شرح
فصوص گفته اهل الجبروت العقل الاول والملائکة المهیمة والعقول السماویة
والعنصریة البسیط والمرکبة الشریة للموالید الثلث واهل الملکوت النفس
الکلیة ونفوس المجردة السماویة والعنصریة البسیط والمرکبة الشریة الموالید
الثلث واهل الملکوت النفس الکلیة والنفوس المجردة السماویة والعنصریة
البسیط وما فی الوجود شیء الا وله من الجبروت والملکوت عقل ونفس
واین سخن مطابقست با حدیث ان لکل شیء ملکا وینزل مع کل قطرة
ملک سبحان الذی بیده ملکوت کل شیء والیه ترجعون فاتحه خامسه دران
صغیر که انسان العین انسان کبیرست لیس علی الله بمستنکر ان یجمع العالم
فی واحد هذا بصائر للناس وهدی ورحمة لقوم یوقنون فتح حکما و
امام غزالی وامام راغب گویند نفس تو مشعور بهست در جمیع اوقات
حتی در خواب واغما ومستی وبدن واجزای او چنین نیستند یعنی نفس غیر
بدن واجزای او باشد ونیز بدن بسبب حرارت غریزیه وغریبه دایم
متحلل است ونفس متبدل نیست واین دلیل در سایر نفوس حیوانیه جاریست
چه بحدس معلومست که فرس مثلا در هر وقت متبدل نمیشود وشعور
دارد باستمرار ذات خود ولهذا شیخ مقتول برانست که حیوانات
را نفوس ناطقه مجرده است چنانچه مذهب قدماست وابوعلی در
جواب اسوله بهمنیار تصریح کرده بصعوبت فرق میان انسان
وحیوانات درین حکم وچون بهمنیار ابتدا از احتمال تبدل ذات در
انسان کرده فصل پس حمزه انکه سوال از ومیکرد وفقیر در شرح

فصوص گویند ما قال المتأخرون من ان المراد بالنطق هو ادراک
الکلیات لا التکلم مع کونه مخالف الوضع اللغة لا یفید لانه
موقوف علی ان النفس الناطقة المجردة للانسان فقط ولا
دلیل لهم علی ذلک ولا شعور لهم بان الحیوانات لیس لها ادراک
الکلیات والجهل بالشیء لا ینافی وجوده وامعان النظر فیما نقل
عنها من العجایب یوجب ان یکون لها ادراک الکلیات واز سخن قیصری
فهم میشود که مراد متقدمان از نطق معنی لغوی است وشیخ ابوعلی در
اول دانشنامه علائی تصریح باین فرموده وصوفیه گویند عالم همه حی ناطق
اند حتی جمادات لیکن ظهور نطق بر همه کس موقوف اعتدال مزاج
انسانیست قال الله تعالی وان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون
تسبیحهم و[illegible] از امیر المؤمنین علیه السلام روایت کنند که با بعضی از مکه
بیرون آمدیم هیچ شجر وحجر پیش نیامد مگر گفت السلام علیک یا رسول الله
وشیخ محیی الدین میفرماید [illegible] میشنوم از احجار که ذکر خدا میکنند و
در شأن حق تعالی سخن چند میگویند که هر انسان درک آن نتواند
کرد واز اینجا ظاهر شد که اعجاز تسبیح گفتن سنگریزه در کف حضرت
رسول صلی الله علیه وآله باعتبار اسماع محجوبان است ووقوع این حال
در عالم مثال است که شرع آن خواهد آمد وان الدار الآخرة لهی
الحیوان لو کانوا یعلمون واین طائفه گویند که حیوانات مشاهده
چیزی چند میکنند که مشاهده نمیکنند آنرا از بنی آدم الا اهل کشف
بنا بر آنکه انسان محجوب اسفل السافلین است واگر انسان خواهد
که باین مقام رسد باید که حیوان مطلق شود تا عقل مزاحم او نباشد
واکثر مردم که باین مقام رسند گنگ شوند وشیخ محیی الدین در فص
الیاسی میفرماید لما اقامنی الله تعالی فی هذا المقام تحققت بحیوانیتی
تحققا کلیا وکنت ارید ان انطق بما اشاهده
فلا استطیع فخ حکما گویند دل دو تجویف دارد وخون

از جگر

از جگر بتجویف ایمن او منجذب میشود وحرارت این تجویف
در وی تاثیر میکند وبخاری از وی برمیخیزد وبتجویف ایسر میرود
وحرارت این تجویف در وی اثر میکند وبخاری پیدا میشود شبیه
باجرام سماوی در لطافت ونور بحسب استعداد آئینه صور عالم
مثال میشود واطبا اورا روح حیوانی گویند ومتعلق او نفس
ناطقه است واو مثل چراغیست که آتش او نفس ناطقه است
وفتیله او بخاریست منبعث از جانب ایمن وروغن او خون منجذب
از جگر ونور او حس وحرکت وحیوة وحرارت وشهوت ودود
او غضب وجالینوس گوید روح حیوانی در دماغ است واین غلط
است چه دماغ بارد است وروح حار وشیخ ابوعلی در رساله
معراجیه گوید مراد از روان نفس ناطقه است واز جان روح
حیوانی ونفس ناطقه بمذهب ارسطو وابوعلی نوع است وابو البرکات
گوید جنس است ودر تحت او انواع ودر تحت هر نوع افراد وما
مذهب اوست انچه مسلم وابوداود از ابوهریره نقل میکنند
که مصطفی صلی الله علیه وآله فرموده که الناس معادن کمعادن الذهب
والفضة اذا فقهوا والارواح جنود مجندة ما تعارف منها
ائتلف وما تناکر منها اختلف وامام رازی گوید هو المختار
عندنا وبمذهب اشراقیین ازلیست واین سخن نزد فقها کفر است
وبمذهب مشائین در وقت کمال استعداد نطفه از مبدأ فیاض
بر وی فایض میشود چون شعله که در حین کمال استعداد فتیله از
آتش در وی میگیرد وآیه فاذا سویته ونفخت فیه من روحی اشارت

بایست و امام غزالی و شیخ مقتول موافق مشائین اند و شیخ
محی الدین در باب دویست و نصف و ششم از فتوحات گوید النفس
الشریف لطیفة العبد المدبرة لهذا الجسم لم یظهر لها عین الا عند
تسویة هذا الجسد و تعدیله فحینئذ نفخ فیه الحق من روحه فظهرت
النفس بین النفخ الالهی و الجسد المسوی و شیخ صدر الدین قونوی گوید
افرد الشیخ الامام الاکمل رضی الله عنه مشیرا الی حاله ان له من یکون من
الاجزاء بدنه قبل اجتماعها لعلم و شعور و ذلک الکلیة نفسه اذ من یکون
نفسه جزئیة یستحیل علیه ذلک لان النفوس الجزئیة لا یتعین الا بعد
المزاج و تجسمه فلا وجود لها قبل ذلک حتی یتأتی لها تدبیر الاجزاء
البدنیة بعلم و شعور و بدحال ابدیت و حضرت رسول صلی الله علیه و آله
فرموده انکم خلقتم للابد و انکم تنقلون من دار الی دار و اگر بدقیق نظر
کنیم میان اشراقیین و مشائین نزاع نیست چه نسبت مبداء فیاض
بنفوس چون نسبت ابر است بقطرهای باران اگر ابر قدیم باشد توان
گفت قطرها قدیم اند بنا بر آنکه ابر عین قطرها است و توان گفت که
حادث اند بسبب آنکه صورت قطره در وقت جدا شدن او از ابر
حادث میشود و شک نیست که مبداء فیاض قدیم است پس اطلاق قدیم
و حادث بر نفس صحیح باشد هر یک باعتباری و من الله التوفیق و اکثر
حکما مسما است بنفس ناطقه و روح حیوانی نزد صوفیه مسما است
بروح و نفس و قال المحقق الکاشی فی الاصطلاحات الروح فی اصطلاح
القوم هی اللطیفة الانسانیة المجردة و فی اصطلاح الحکماء هو البخار اللطیف
المتولد فی القلب القابل لقوة الحیوة و الحس و الحرکة و یسمی هذا فی اصطلاحهم
النفس [illegible] القلب و الانوار

الحکما

الحکما روح القلب و الروح الاول یسمونها النفس الناطقة و قیصری گوید
که نفس ناطقه در بدن ساریست مثل سریان وجود مطلق در موجودات
و از وجهی عین بدنست و از وجهی غیر و شیخ جنید گفته لفظ قرآن
و جسم انسان تواما اند و معنی قرآن و حقیقت انسان تواما اند
و ملایم این سخن است آنکه قرآن را هفت بطن است و حقیقت انسان
نیز در سلوک هفت مرتبه دارد فیخ نفس را دو قوتست یکی
را عقل نظری و قوه نظریه گویند و یکی را عقل عملی و قوت عملیه و باعتبار
اول چهار مرتبه دارد عقل هیولانی که هیچ علم حصولی نیست و عقل با
لملکه که بعضی بدیهیات در ان مرتبه معلوم است و استعداد انتقال بنظریات
حاصل و مدار و مناط تکلیف و عقل بالفعل که قادر باشد بر آنکه معلومات
نظریه مخزونه را هر گاه که خواهد تعقل کند بی سبب کسب جدید و عقل مستفاد
که تعقل معلومات نظریه حاضر کند و این چهار لفظ چنانچه بر مراتب اطلاق کنند
بر نفس درین مراتب اطلاق کنند و علم اگر بحضور معلوم است نزد عالم مثل علم
ما بما و بصفات ما آنرا حضوری گویند و اگر بحصول صورت او است نزد عالم
او را حصولی گویند و مدرک کلیات و جزئیات نفس است لیکن صور
کلیات و جزئیات مجرده در ذات او مرتسم میشود و صور جزئیات مادیه
در آلات و بعضی بر آنند که این صورت عین معلوم است بحسب ماهیت و اختلاف
در وجود اصلی و وجود ظلی است و حضرت سید شریف و صوفیه موافق ایشان اند
و بعضی باختلاف ماهیت نیز قایلند و انچه مراد متکلمین از نفی وجود ذهنی
و فرفوریوس صاحب ایساغوجی باتحاد نفس و صور معقوله قایلست و اکثر
متقنین اتحاد خواسته غلط است چه اتحاد میان هر دو چیز که فرض کنی محالست
[illegible]

بان قابل شد و بنابرین شیخ مشغول در تلویحات تشنیع بر شیخ کرده
و خواجه نصیر الدین عذر خواسته که شیخ در صدد کتاب مبداء و معاد و نقض
کرده این کتاب برای تقریر رای فرفوریوس نوشته ام و بعضی گفته اند نفس
بصورت معلوم بر میاید و تشبیه کرده اند حصول صورت شی را در عقل
بحصول صورت مرئیه در موم و فرق است میان این تشبیه و تشبیه حصول
صورت در آینه و محقق رومی قدس سره گوید **شعر** ای برادر تو همین
اندیشه ما بقی تو استخوان و ریشه گر گلست اندیشه تو گلشنی ور بود خاری
تو هیمه گلخنی و نفس را قوت عقلی و قوت غضبی و قوت شهوانی است و فضیلت
که اعتدال است و دو طرف که افراط و تفریط است و اخلاق حسنه اوسط
ثلثه است و اخلاق سیئه اطراف سته اذا انفقوا لم یسرفوا و لم یقتروا
و کان بین ذلک قواما لا تجعل یدک مغلولة الی عنقک و لا تبسطها کل
البسط و اعتدال قوت عملی حکمت و دو طرف افراط و تفریط او
جربزه و بلاهت **شعر** زاهد که طریق زیرکی مر داند هر چند که نوحه خوانی کند
خامی داند فردوس برین که خواجه در بابش گفت بهتر ز هیاد ... که عاقل داند و
اعتدال قوت غضبی شجاعت و دو طرف او تهور و جبن **شعر** هر کس که
حریف جام ساقی نشود آیینه طبع او منور نشود خواهی که چو آیینه صفا
یابی باید که کسی از تو مکدر نشود و اعتدال قوت شهوانی عفت
است و دو طرف او فجور و خمود **شعر** تا چند اسیر جاه و حشمت باشی
در بند هوای حرص و شهوت باشی خواهی که ز هر کدورتی پاک شوی
باید که مقیم کوی عفت باشی و چون این سه فضیلت ممتزج شوند
امری متوسط معتدل از مزاج ایشان پدید شود و انرا عدالت
خوانند و صراط مستقیم که از شعر باریکتر و از مو باریکتر است

در نسخه

در نسخه انسانیه اخلاق حسنه است که هر که از ان منحرف
و میل با فراط یا تفریط کرد بدو زوج اخلاق سیئه می افتد و حکمتی
که ما اینجا ذکر کردیم غیر حکمتی است که مقسوم بنظری و عملی شد قال الشیخ
آخر الشفا رأس هذه الفضائل عفة و حکمة و شجاعة و مجموعها
العدالة و هی خارجة عن الفضیلة النظریة و من اجتمعت له معها
الحکمة النظریة فقد سعد و من فاز مع ذلک بالخواص النبویة کاد
یصیر ربا انسانیا و یکاد ان یحل عبادته بعد الله و هو السلطان
للعالم الارضی و خلیفة الله فیه و تحقیق اجناس اخلاق و تفصیل انواع
ان از اخلاق ناصری بطلب **فتح** از غرایب آثار که در پیکر عجایب
المواز انسانی مدرک میشود طبع موزون است و تناسب بحور با یکدیگر
مثلا بحر هزج چهار مفاعیلن است و اگر عیلن آغاز باشد و مفا
انجام بحر رجز شود که چهار مستفعلن است و اگر لن آغاز باشد
و مفاعی انجام بحر رمل شود که چهار فاعلاتن است و علی هذا
القیاس و وزن و ادبیت اصول ایقاعیه چه هر دو عبارت از اعتبار
ازمنه متخلله میان نقرات بمثابه حروف و از همه اغرب آنکه جنبش
رگ بر طراز نسبت موسیقی است که با حرکت است از احوال نغم و
ازمنه مذکوره و اول را ضابطه تالیف گویند و ثانی را علم الایقاع
قال ابو علی فی القانون ینبغی ان تعلم ان النبض طبیعة موسیقاریة
و کما ان الصناعة الموسیقیة تتم بتالیف النغم علی نسبة بینها فی الحدة
والثقل و بادوار ایقاع مقدرة للازمنة التی تتخلل نقراتها کذلک
حال النبض فان نسبة ازمنته فی السرعة و التواتر نسبة
ایقاعیة و نسبة احواله فی القوة و الضعف و فی المقدار

[illegible]

نسبة كالثالثة و مدار ملايمت هر دو بعد بر آنست که تفاوت
میان آن دو مثل یکی از متقاربین باشد مانند هشت و چهار یا بتکرار
تفاوت متقاربین حاصل شوند مانند شش و چهار یا اصغر
بتکرار مثل تفاوت مثل دو و شش و نسبت سه قسم است کبار
که نسبت ضعف ضعفین است و اورا ذو الکل گویند و ثلثة اضعاف
و ما فوق آن و اواسط که نسبت مثل و نصف است و مثل و
ثلث و صغار که نسبت مثل و ربع است و ما تحت آن و نسبت
مثل و ثمن را طنینی خوانند و جالینوس میگوید نسبت محسوس در نبض
نسبت ثلثة اضعاف است و ضعفین و مثل و نصف مانند سه و
دو و مثل و ثلث مانند چهار و سه و مثل و ربع مانند پنج و چهار و تمام
تحقیق این سخنان در شرح کلیات قانون که مولانا قطب الدین علامه
نوشته مسطور است و گاه فقیر بکمال وارد شود که باعث ایشان
باشد بر سماع از انس مرویست که جبرئیل آمد و گفت یا رسول الله فقرا
امت تو پانصد سال پیش از اغنیا به بهشت روند رسول صلی الله علیه و آله
خوشحال شد فرمود که هیچکس در میان شما هست که شعری بخواند شعر
قد لسعت حية الهوى كبدي ¤ فلا طبيب لها ولا راق ¤ الا الحبيب الذي
شغفت به ¤ فعنده رقيتي و ترياقي ¤ پس پیغمبر و اصحاب وجد کردند
بمرتبه که ردا از دوش مبارک بیفتاد و چون فارغ شدند هر یک بجای خود
بنشستند معوية بن ابی سفیان گفت ما احسن لعبكم يا رسول الله پیغمبر
فرمود که مه یا معویه لیس بکریم من لم یهتز عند سماع ذکر الحبیب پس
ردای مبارک خود را بچهارصد پاره کرد و بهر کس وصله داد شعر
فاعجب لسكري وغير مدامة ¤ واطرب في سري ومني طربة

فیرفیض

فيرفيض قلبي و ارتعاش مفاصلي ¤ تصعق كانك ذو روح فتنفر
و بعض اولیا در این حالت صبر و تمکین ورزیده اند جنید در مجلسی که صوفیه
سماع میکردند نشسته بود تصور کردند که منکر رقص است شیخ او جواب فرمود
و تری الجبال تحسبها جامدة و هی تمر مر السحاب و ابو الحسن نوری در
مجلس سماع نشسته بود ناگاه خون از بینی او بجست قال النجم الکبری
ذلك لاجل ترقي الحال الى نهايتها فان الحالة اذا انتهت و حقا منها الروح
والدم عن مقر الروح انتفخت العروق و امتلأت و انفطرت
صوفیه گویند برزخ است میان عالم اجسام و عالم ارواح و شبیه است باجسام
از آن حیثیت که محسوس مقداری است و به ارواح از آن حیثیت که نورانی است
و اورا عالم مثال و خیال منفصل و ارض حقیقت خوانند و قال المحقق
الكاشي في شرح الفصوص عالم المثال باصطلاح الحكماء عالم النفوس المنطبعة
و هو في الحقيقة خيال العالم و حکماء اشراق این عالم را اقلیم ثامن و مثل
معلقه و عالم اشباح خوانند و مولانا سعد الدین تفتازانی در شرح مقاصد
از ایشان نقل کند فيه لكل موجود من المجردات والاجسام والاعراض حتى
الحركات والسكنات والاوضاع والهيئات والطعوم والروائح مثال قائم
بذاته معلق لا في مادة و محل و يظهر للحس بمعونة مظهر كالمرآة والخيال
و هو عالم فسيح غير متناه يحذو حذو العالم الحسي في دوام حركة افلاكه
المثالية و قبول عناصره و مركباته آثار حركات افلاكه و اشراقات العالم
العقلي و هذا ما قال الاقدمون ان في الوجود عالما مقداريا غير العالم الحسي
لا تتناهى عجائبه و لا تحصى مدنه من جملة ذلك المدن جابلقا و جابلصا و
هما مدينتان عظيمتان لكل منهما الف باب لا يحصى ما فيها من الخلائق
و عليه بنوا امر المعاد الجسماني فان البدن المثالي الذي تتصرف فيه

فیه النفس حکم حکم البدن الحسی فی ان لجمیع الحواس الظاهرة
والباطنة فیلتذ و یتألم باللذات والآلام الجسمانیة والبقاء یکون
من الصور المتعلقة نورانیة فیها نعیم السعداء وظلمانیة فیها عذاب
الاشقیاء وکذا امر المقامات وکثیر من الادراکات فان جمیع ما یری
فی المنام او یتخیل فی الیقظة بل ما یری فی الامراض وعند غلبة
الخوف ونحو ذلک من الصور المقداریة التی لا تحقق لها فی العالم
الحسی کلها من عالم المثل وکذا کثیر من الغرائب وخوارق العادات
کما یحکی عن بعض الاولیاء انه مع اقامته ببلدته کان من حاضری المسجد الحرام
ایام الحج وانه ظهر من بعض جدران جدار او جمیع جوار البیت او
خرج من بیت المسدود الابواب والکوات وانه احضر بعض الاشخاص
والثمار او غیر ذلک من مسافة بعیدة فی زمان قریب الی غیر ذلک و
ارسطو و افلاطون گوید من وراء هذا العالم سماء وارض و بحر و حیوان
ونبات و ناس سماویون وکل من فی ذلک العالم سماوی ولیس هناک
شیء ارضی والروحانیون الذین هناک ملائمون للانس الذی هناک
لا ینفر بعضهم عن بعض وکل واحد لا ینافر صاحبه والبغاره بل شیخ
البر و شیخ محی الدین در باب هشتم از فتوحات گوید فی کل نفس خلق الله
فیها عوالم یسبحون اللیل والنهار لا یفترون و خلق الله من جملة عوالمها
عالما علی صورتنا اذا ابصره العارف یشاهد نفسه فیها وقد اشار
الی ذلک عبد الله بن عباس فیما روی عنه فی حدیث هذه الکعبة انها
بیت من اربعة عشر بیتا وان فی کل ارض من الارضین السبع خلقا
مثلنا حتی ان فیهم ابن عباس مثلی وصدقت هذه الروایة عند

اهل الکشف

اهل الکشف وکل ما فیها حی ناطق وهی باقیة لا تغیر ولا تتبدل
واذا دخلها العارفون انما یدخلون بارواحهم لا باجسامهم
فیترکون هیاکلهم فی هذه الارض الدنیا ویتجردون وفیها بدائع
لا تحصی وبعضها یسمی مدائن النور لا یدخلها من العارفین الا کل
مصطفی مختار وکل حدیث وآیة وردت عندنا ما صرفها العقل
عن ظاهرها وجدنا انها علی ظاهرها فی هذه الارض وکل جسد یتشکل
فیه الروحانی من ملک وجن وکل صورة یری الانسان فیها نفسه
فی النوم فمن اجساد هذه الارض واتباع ابو هاشم بن محمد بن
حنیفه ان لکل ظاهر باطنا ولکل شخص روحا ولکل تنزیل
تاویلا ولکل مثال فی هذا العالم حقیقة فی ذلک العالم وهو العلم
الذی استاثر به علی رضی الله عنه ابنه محمد بن الحنفیة فخ صور محسوس
در عالم شهادت ظلال صور مثالیه اند بنا بر این کامل بفراست
از صورت شخص احوال او معلوم میکند قال الله تعالی سیماهم فی وجوههم
من اثر السجود ویعرف المجرمون بسیماهم فیؤخذ بالنواصی والاقدام
و ترمذی از ابو سعید روایت کند که پیغمبر صلی الله علیه وآله فرمود اتقوا
فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله و بخاری و مسلم از انس روایت
کنند که پیغمبر صلی الله علیه وآله فرمود الدجال مکتوب بین عینیه آیة من آیات الله
و مثال حقیقه که خیال است نمودار مثال مطلق است و نسبت اول
بثانی نسبت جدول است به دریا و نسبت روزن با فتاب و چون
سالک در سلوک بمثال مطلق رسد احوال که مشاهده کند صواب
باشد چه عالم مطابق حقیقت و چون امر در خیال خود کاه صواب

باشد وگاه خطا واسباب دیدن صواب توجه تامست بحق وعالم
ارواح وعادت براستی وطهارت از اخلاق ذمیمه والاتصاف باخلاق
حمیده واعراض از اغراض دنیه واعراض بدنیه وصحت بدن وتعدیل
مزاج وقیام بطاعات وعبادات ودوام وضو وذکر چه نفس درین
احوال بسبب نور وصفا منجذب میشود بنفوس فلکیه که الواح نقوش حوادث
سفلیه اند که لوازم حرکات افلاک اند وچون بیدار شد اطلاع دارد
ان نقوش را بسبب انطباع آن در خیال وانبیا وکمل اولیا را این حال در یقظه
میسرست واسباب دیدن خطا سوء مزاج دماغ است واشتغال النفس بشهوات
واللذات حسیه واستعمال قوت متخیله در تخیلات فاسده وتصورات
کاسده چه نفس درین حال چنین از ظاهر متوجه باطن شد این مزخرفات متخیله
میشوند واو را از عالم علوی باز میدارند وچیزی که تخیل کرده بعینه مرئی میشد
وانچه در عالم حقیقت در وقت نزول بعد عالم [illegible] مکث میکند وکسی
که بحدت نظر وقوت عروج موسوم است ومشاهده حال هر چیز از علمی نماید
او کند نتیجه خواب او دیر ظاهر شود از روزی که یوسف صدیق علیه السلام گفت
انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین تا روزی که پدر
وخاله ویازده برادر را منقاد خود یافت وگفت هذا تاویل رویای من
قبل چهل سال بود وکسی که حدت نظر وقوت عروج ندارد ومشاهده
احوال هر شی از مراتب تنزلات او کند نتیجه خواب او زود ظاهر شود

میزان الصرف

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة
علی رسوله محمد وآله اجمعین بدان اسعدک الله
تعالی فی الدارین که جمله افعال متصرفه بر سه گونه
است ماضی ومستقبل وحال وهر چه جز این
سه چیز است متفرع است هم ازین سه چیز
اما ماضی فعلی را گویند که بزمان گذشته تعلق
دارد وآخر او مبنی باشد بر فتح مگر بعارض چون
فَعَلَ وفَعِلَ وفَعُلَ وفَعْلَلَ مانند ضَرَبَ وسَمِعَ
وکَرُمَ وبَعْثَرَ اما مستقبل فعلی را گویند که
بزمان آینده تعلق دارد وآخر او مرفوع باشد
مگر بعارض چون یَفْعِلُ ویَفْعَلُ ویَفْعُلُ ویُفَعْلِلُ
مثل یَضْرِبُ ویَسْمَعُ ویَکْرُمُ ویُبَعْثِرُ اما حال
فعلی را گویند که بزمان موجود تعلق دارد وصیغه
او همچو صیغه استقبال است یَفْعَلُ که دو معنی
دارد یعنی میکند وخواهد کرد میکند برای حال
است وخواهد کرد جهة استقبال واز
هر یکی ازین ماضی ومستقبل چهارده صیغه
بیرون آید سه ازان مر مذکر غایب را وسه ازان
مر مؤنث غایب را وسه ازان مر مذکر حاضر را

وسه از آن مر مؤنث حاضر را و دو از آن
مر حکایت نفس متکلم را مذکر و مؤنث در
اول این دو صیغه یکسان است و در دوم
ازین دو صیغه تثنیه و جمع و حکایت نفس
متکلم مذکر و مؤنث نیز یکسان است و از
هر یکی ازین ماضی و مضارع بر دو گونه اید
معروف و مجهول و از هر یکی ازین ماضی و
مضارع نیز بر دو گونه اید اثبات و نفی
اثبات فعل ماضی معروف چهارده است

فَعَلَ	فَعَلَا	فَعَلُوا	فَعَلَتْ
فَعَلَتَا	فَعَلْنَ	فَعَلْتَ	فَعَلْتُمَا
فَعَلْتُمْ	فَعَلْتِ	فَعَلْتُمَا	فَعَلْتُنَّ

فَعَلْتُ	فَعَلْنَا

فصل
این همه که گفته شد اثبات فعل ماضی معروف بود چون
خواهی که فعل ماضی مجهول بنا کنی فاء فعل را ضمه
ده و عین فعل را کسره ده و لام فعل را بر حال خود
بگذار اثبات فعل ماضی مجهول نیز چهارده است

فُعِلَ	فُعِلَا	فُعِلُوا	فُعِلَتْ
فُعِلَتَا	فُعِلْنَ	فُعِلْتَ	فُعِلْتُمَا
فُعِلْتُمْ	فُعِلْتِ	فُعِلْتُمَا	فُعِلْتُنَّ
فُعِلْتُ	فُعِلْنَا		

فصل
این همه که گفته شد اثبات فعل ماضی مجهول بود

چون خواهی که نفی بنا کنی ما نفی در اول او درآور
ما نفی در لفظ ماضی هیچ عمل نکند و عمل در
معنی کند نفی فعل ماضی معروف هم چهارده است

ما فَعَلَ	ما فَعَلا	ما فَعَلُوا	ما فَعَلَتْ
ما فَعَلَتا	ما فَعَلْنَ	ما فَعَلْتَ	ما فَعَلْتُما
ما فَعَلْتُم	ما فَعَلْتِ	ما فَعَلْتُما	ما فَعَلْتُنَّ
ما فَعَلْتُ	ما فَعَلْنا		

فصل در نفی فعل ماضی مجهول

ما فُعِلَ	ما فُعِلا	ما فُعِلُوا	ما فُعِلَتْ
ما فُعِلَتا	ما فُعِلْنَ	ما فُعِلْتَ	ما فُعِلْتُما

ما فُعِلْتُم	ما فُعِلْتِ	ما فُعِلْتُما	ما فُعِلْتُنَّ
ما فُعِلْتُ	ما فُعِلْنا		

فصل
این همه که گفتیم بنا فعل ماضی بود چون خواهی که فعل مضارع
بنا کنی یکی از علامت مضارع را در اول او درآر
و فاء فعل را ساکن کن و لام فعل را مضموم کن و علامت
مضارع چهار حرف است الف و تا و یا و نون
که مجموع وی اتین باشد الف برای صیغه حکایت
نفس متکلم است مذکر و مؤنث و نون برای صیغه
تثنیه و جمع حکایت نفس متکلم است مذکر و مؤنث
و تا برای هشت کلمه است سه از آن مر مذکر حاضر
راست و سه از آن مر مؤنث حاضر راست و دو از
آن مر مؤنث غایب راست و یا برای چهار صیغه
است سه از آن مر مذکر غایب را و یکی مر جمع مؤنث
غایب را اثبات فعل مضارع معروف هم چهارده

يَفْعَلُ	يَفْعَلانِ	يَفْعَلُونَ	تَفْعَلُ

تَفعَلُونَ تَفعَلِينَ تَفعَلانِ تَفعَلْنَ

أَفعَلُ نَفعَلُ

فصل

این همه که گفته شد اثبات فعل مضارع مجهول بود چون تا
خواهی که نفی بنا کنی لا نفی در اول فعل مضارع در آر
ولا نفی در لفظ فعل مضارع هیچ عمل نکند و عمل در معنی کند
نفی فعل مضارع معروف چهارده صیغه است

لا يَفعَلُ لا يَفعَلانِ لا يَفعَلُونَ لا تَفعَلُ

لا تَفعَلانِ لا يَفعَلْنَ لا تَفعَلُ لا تَفعَلانِ

لا تَفعَلُونَ لا تَفعَلِينَ لا تَفعَلانِ لا تَفعَلْنَ

لا أَفعَلُ لا نَفعَلُ

تَفعَلانِ يَفعَلْنَ تَفعَلُ تَفعَلانِ

تَفعَلُونَ تَفعَلِينَ تَفعَلانِ تَفعَلْنَ

أَفعَلُ نَفعَلُ

فصل

این همه که گفته شد اثبات فعل مضارع معروف بود
چون خواهی که مجهول بنا کنی علامت مضارع
را ضم کن و عین فعل را فتح کن و لام فعل را بحال
خود بگذار اثبات فعل مضارع مجهول

يُفعَلُ يُفعَلانِ يُفعَلُونَ تُفعَلُ

تُفعَلانِ يُفعَلْنَ تُفعَلُ تُفعَلانِ

تُفعَلُون

نفی فعل مضارع مجهول

لا يُفْعَلُ لا يُفْعَلانِ لا يُفْعَلُونَ لا تُفْعَلُ

لا تُفْعَلانِ لا يُفْعَلْنَ لا تُفْعَلُ لا تُفْعَلانِ

لا تُفْعَلُونَ لا تُفْعَلِينَ لا تُفْعَلانِ لا تُفْعَلْنَ

لا أُفْعَلُ لا نُفْعَلُ

فصل

این همه که گفته شد نفی فعل مضارع بلا بود چون خواهی نفی
بلن کنی و این را نفی تاکید گویند و لن چون در اول فعل مضارع
در آید فعل مضارع را بمعنی فعل مستقبل منفی گرداند
و پنج محل را نصب کند واحد مذکر غایب و حاضر و
واحد مونث غایب و دو صیغه حکایت نفس متکلم
مذکر و مونث و در هفت صیغه نون اعرابی را ساقط
کرداند چهار تثنیه و دو صیغه جمع مذکر غایب و حاضر و
یکی صیغه واحد مونث حاضر و در دو صیغه جمع مونث
غایب و حاضر هیچ عمل نکند و در همه صیغه عمل در معنی و لفظ
کند نفی تاکید در فعل مستقبل معروف

لن يفعل

لن يَفْعَلَ لن يَفْعَلا لن يَفْعَلُوا لن تَفْعَلَ

هرگز نخواهد کرد آن یک مرد — صیغه واحد مذکر غایب نفی تاکید در فعل مستقبل معروف

لن تَفْعَلا لن يَفْعَلْنَ لن تَفْعَلَ لن تَفْعَلا

لن تَفْعَلُوا لن تَفْعَلِي لن تَفْعَلا لن تَفْعَلْنَ

لن أَفْعَلَ لن نَفْعَلَ

نفی تاکید در فعل مستقبل مجهول

لن يُفْعَلَ لن يُفْعَلا لن يُفْعَلُوا لن تُفْعَلَ

لن تُفْعَلا لن يُفْعَلْنَ لن تُفْعَلَ لن تُفْعَلا

فصل
این همه که گفته شد نفی بلفظ لن بود چون خواهی که نفی بلم کنی لم در اول فعل
مستقبل در آر و این را نفی جحد گویند و لم ضد فعل مستقبل بنج محل
را جزم کند و اگر در آخر حرف علة باشد ساقط کند و حروف
علة سه است واو و الف و یا که مجموع وی وای باشد چون لم یدع
و لم یرم و لم یخش و لم در هفت صیغه نون اعرابی را ساقط
کرداند چنانچه در لن گفته شد و در دو صیغه جمع مونث غایب
و حاضر هیچ عمل نکند و در همه صیغه عمل در معنی کند و فعل مستقبل را
بمعنی فعل ماضی منفی کرداند جحد فعل مستقبل معروف

لم یَفعَل نکرد آن مرد صیغه واحد مذکر غایب جحد فعل مستقبل معروف	لم یَفعَلا نکردند آن دو مرد صیغه تثنیه مذکر غایب جحد فعل مستقبل معروف	لم یَفعَلُوا نکردند آن همه مردان صیغه جمع مذکر غایب جحد فعل مستقبل معروف	لم تَفعَل نکرد آن زن صیغه واحد مونث غایب جحد فعل مستقبل معروف
لم تَفعَلا نکردند آن دو زن صیغه تثنیه مونث غایب جحد فعل مستقبل معروف	لم یَفعَلنَ نکردند آن همه زنان صیغه جمع مونث غایب جحد فعل مستقبل معروف	لم تَفعَل نکردی تو یک مرد صیغه واحد مذکر حاضر جحد فعل مستقبل معروف	لم تَفعَلا نکردید شما دو مرد صیغه تثنیه مذکر حاضر جحد فعل مستقبل معروف
لم تَفعَلُوا نکردید شما همه مردان صیغه جمع مذکر حاضر جحد فعل مستقبل معروف	لم تَفعَلی نکردی تو یک زن صیغه واحد مونث حاضر جحد فعل مستقبل معروف	لم تَفعَلا نکردید شما دو زن صیغه تثنیه مونث حاضر جحد فعل مستقبل معروف	لم تَفعَلنَ نکردید شما همه زنان صیغه جمع مونث حاضر جحد فعل مستقبل معروف
لم اَفعَل نکردم من یک مرد و یک زن صیغه واحد حکایت نفس متکلم مذکر و مونث جحد فعل مستقبل معروف	لم نَفعَل نکردیم ما دو مرد و ما دو زن و ما همه مردان و ما همه زنان صیغه تثنیه و جمع حکایت نفس متکلم مذکر و مونث جحد فعل مستقبل معروف		

فعل مستقبل مجهول

لم یُفعَل نکرده شد آن مرد صیغه واحد مذکر غایب جحد فعل مستقبل مجهول	لم یُفعَلا نکرده شدند آن دو مرد صیغه تثنیه مذکر غایب جحد فعل مستقبل مجهول	لم یُفعَلُوا نکرده شدند آن همه مردان صیغه جمع مذکر غایب جحد فعل مستقبل مجهول	لم تُفعَل نکرده شد آن زن صیغه واحد مونث غایب جحد فعل مستقبل مجهول

لم تُفعَلا

لم تُفعَلا نکرده شدند آن دو زن صیغه تثنیه مونث غایب جحد فعل مستقبل مجهول	لم یُفعَلنَ نکرده شدند آن همه زنان صیغه جمع مونث غایب جحد فعل مستقبل مجهول	لم تُفعَل نکرده شدی تو یک مرد صیغه واحد مذکر حاضر جحد فعل مستقبل مجهول	لم تُفعَلا نکرده شدید شما دو مرد صیغه تثنیه مذکر حاضر جحد فعل مستقبل مجهول
لم تُفعَلُوا نکرده شدید شما همه مردان صیغه جمع مذکر حاضر جحد فعل مستقبل مجهول	لم تُفعَلی نکرده شدی تو یک زن صیغه واحد مونث حاضر جحد فعل مستقبل مجهول	لم تُفعَلا نکرده شدید شما دو زن صیغه تثنیه مونث حاضر جحد فعل مستقبل مجهول	لم تُفعَلنَ نکرده شدید شما همه زنان صیغه جمع مونث حاضر جحد فعل مستقبل مجهول
لم اُفعَل نکرده شدم من یک مرد و یک زن صیغه واحد حکایت نفس متکلم مذکر و مونث جحد فعل مستقبل مجهول	لم نُفعَل نکرده شدیم ما دو مرد و ما دو زن و ما همه مردان و ما همه زنان صیغه تثنیه و جمع حکایت نفس متکلم مذکر و مونث جحد فعل مستقبل مجهول		

فصل
این همه که گفته شد فعل مضارع بغیر نون تاکید بود چون خواهی که با نون
تاکید بنا کنی لام تاکید در اول فعل مضارع در آر و نون تاکید در
آخر و نون تاکید دو نون است یکی نون ثقیله و این را نون مشدده
نیز گویند و دوم نون خفیفه و این را نون ساکن نیز گویند و ما
قبل نون ثقیله بنج محل مفتوح باشد دو صیغه واحد مذکر
غایب و دو صیغه حکایت نفس متکلم و در شش محل الف
باشد چهار تثنیه و دو صیغه جمع مونث غایب و حاضر و در سه
محل الف فاصل در آید و در جمع مذکر غایب و حاضر واو ساقط
شود و ما قبل وی ضمه کذاشته شود و در صیغه واحد مونث
حاضر یا ساقط و ما قبل کسره کذاشته شود و نون ثقیله در شش
محل مکسور باشد چهار تثنیه و دو صیغه جمع مونث غایب و
حاضر و در هشت محل مفتوح باشد دو صیغه واحد
مذکر غایب و حاضر و دو صیغه مونث غایب و حاضر
و دو جمع مذکر غایب و حاضر و دو صیغه حکایت نفس
متکلم و نون خفیفه در محلی که الف باشد در نیاید و در
باقی محل در آید و نون تاکید با لا تاکید در آید و لا تاکید
مفتوح باشد لام تاکید با نون تاکید ثقیله در فعل مستقبل معروف

لَيَفْعَلَنَّ لَيَفْعَلَانِّ لَيَفْعَلُنَّ لَتَفْعَلَنَّ

هر آینه خواهد کرد آن مرد صیغه واحد مذکر غایب با لام تأکید و نون ثقیله در فعل مستقبل معروف

هر آینه خواهند کرد آن دو مرد صیغه تثنیه مذکر غایب با لام تأکید و نون ثقیله در فعل مستقبل معروف

هر آینه خواهند کرد آن همه مردان صیغه جمع مذکر غایب با لام تأکید و نون ثقیله در فعل مستقبل معروف

هر آینه خواهد کرد آن زن صیغه واحد مؤنث غایب با لام تأکید و نون ثقیله در فعل مستقبل معروف

لَيَفْعَلَانِّ لَيَفْعَلْنَانِّ لَتَفْعَلَنَّ لَتَفْعَلَانِّ

هر آینه خواهند کرد آن دو زن صیغه تثنیه مؤنث غایب با لام تأکید و نون ثقیله در فعل مستقبل معروف

هر آینه خواهند کرد آن همه زنان صیغه جمع مؤنث غایب با لام تأکید و نون ثقیله در فعل مستقبل معروف

هر آینه خواهی کرد تو صیغه واحد مذکر حاضر با لام تأکید و نون ثقیله در فعل مستقبل معروف

هر آینه خواهید کرد شما دو مرد صیغه تثنیه مذکر حاضر با لام تأکید و نون ثقیله در فعل مستقبل معروف

لَتَفْعَلُنَّ لَتَفْعَلِنَّ لَتَفْعَلَانِّ لَتَفْعَلْنَانِّ

هر آینه خواهید کرد شما همه مردان صیغه جمع مذکر حاضر با لام تأکید و نون ثقیله در فعل مستقبل معروف

هر آینه خواهی کرد تو زن صیغه واحد مؤنث حاضر با لام تأکید و نون ثقیله در فعل مستقبل معروف

هر آینه خواهید کرد شما دو زن صیغه تثنیه مؤنث حاضر با لام تأکید و نون ثقیله در فعل مستقبل معروف

هر آینه خواهید کرد شما همه زنان صیغه جمع مؤنث حاضر با لام تأکید و نون ثقیله در فعل مستقبل معروف

لَأَفْعَلَنَّ لَنَفْعَلَنَّ

هر آینه خواهم کرد من مرد یا من زن صیغه واحد حکایت نفس متکلم مذکر و مؤنث با لام تأکید و نون ثقیله در فعل مستقبل معروف

هر آینه خواهیم کرد ما دو مرد یا دو زن یا ما همه مردان یا ما همه زنان صیغه تثنیه و جمع حکایت نفس متکلم مذکر و مؤنث با لام تأکید و نون ثقیله در فعل مستقبل معروف

لام تاکید
با نون ثقیله در فعل مستقبل مجهول

لَيُفْعَلَنَّ لَيُفْعَلَانِّ لَيُفْعَلُنَّ لَتُفْعَلَنَّ

هر آینه کرده خواهد شد آن مرد صیغه واحد مذکر غایب با لام تأکید و نون ثقیله در فعل مستقبل مجهول

هر آینه کرده خواهند شد آن دو مرد صیغه تثنیه مذکر غایب با لام تأکید و نون ثقیله در فعل مستقبل مجهول

هر آینه کرده خواهند شد آن همه مردان صیغه جمع مذکر غایب با لام تأکید و نون ثقیله در فعل مستقبل مجهول

هر آینه کرده خواهد شد آن زن صیغه واحد مؤنث غایب با لام تأکید و نون ثقیله در فعل مستقبل مجهول

لَيُفْعَلَانِّ لَيُفْعَلْنَانِّ لَتُفْعَلَنَّ لَتُفْعَلَانِّ

هر آینه کرده خواهند شد آن دو زن صیغه تثنیه مؤنث غایب با لام تأکید و نون ثقیله [illegible]

هر آینه کرده خواهند شد آن همه زنان صیغه جمع مؤنث غایب با لام تأکید و نون ثقیله [illegible]

هر آینه کرده خواهی شد تو صیغه واحد مذکر حاضر با لام تأکید و نون ثقیله در فعل مستقبل مجهول

هر آینه کرده خواهید شد شما دو مرد صیغه تثنیه مذکر حاضر با لام تأکید و نون ثقیله در فعل مستقبل مجهول

لَتُفْعَلُنَّ لَتُفْعَلِنَّ لَتُفْعَلَانِّ لَتُفْعَلْنَانِّ

هر آینه کرده خواهید شد شما همه مردان صیغه جمع مذکر حاضر با لام تأکید و نون ثقیله [illegible]

هر آینه کرده خواهی شد تو زن صیغه واحد مؤنث حاضر با لام تأکید و نون ثقیله [illegible]

هر آینه کرده خواهید شد شما دو زن صیغه تثنیه مؤنث حاضر با لام تأکید و نون ثقیله در فعل مستقبل مجهول

هر آینه کرده خواهید شد شما همه زنان صیغه جمع مؤنث حاضر با لام تأکید و نون ثقیله در فعل مستقبل مجهول

لَأُفْعَلَنَّ لَنُفْعَلَنَّ

هر آینه کرده خواهم شد من مرد یا من زن صیغه واحد حکایت نفس متکلم مذکر و مؤنث با لام تأکید و نون ثقیله در فعل مستقبل مجهول

هر آینه کرده خواهیم شد ما دو مرد یا دو زن یا ما همه مردان یا ما همه زنان صیغه تثنیه و جمع حکایت نفس متکلم مذکر و مؤنث با لام تأکید و نون ثقیله در فعل مستقبل مجهول

لام تاکید
با نون خفیفه در فعل مستقبل معروف

لَيَفْعَلَنْ لَيَفْعَلُنْ لَتَفْعَلَنْ لَتَفْعَلُنْ

هر آینه خواهد کرد آن مرد صیغه واحد مذکر غایب با لام تأکید و نون خفیفه در فعل مستقبل معروف

هر آینه خواهند کرد آن همه مردان صیغه جمع مذکر غایب با لام تأکید و نون خفیفه در فعل مستقبل معروف

هر آینه خواهد کرد آن زن صیغه واحد مؤنث غایب با لام تأکید و نون خفیفه در فعل مستقبل معروف

هر آینه خواهی کرد تو صیغه واحد مذکر حاضر با لام تأکید و نون خفیفه در فعل مستقبل معروف

لَتَفْعَلِنْ لَأَفْعَلَنْ لَنَفْعَلَنْ

هر آینه خواهید کرد شما همه مردان صیغه جمع مذکر حاضر با لام تأکید و نون خفیفه در فعل مستقبل معروف

هر آینه خواهی کرد تو زن صیغه واحد مؤنث حاضر با لام تأکید و نون خفیفه در فعل مستقبل معروف

هر آینه خواهم کرد من مرد یا من زن صیغه واحد حکایت نفس متکلم مذکر و مؤنث با لام تأکید و نون خفیفه در فعل مستقبل معروف

هر آینه خواهیم کرد ما دو مرد یا ما دو زن یا ما همه مردان یا ما همه زنان صیغه تثنیه و جمع حکایت نفس متکلم مذکر و مؤنث با لام تأکید و نون خفیفه در فعل مستقبل معروف

لام تاکید
با نون خفیفه در فعل مستقبل مجهول

لَيُفْعَلَنْ لَيُفْعَلُنْ لَتُفْعَلَنْ لَتُفْعَلُنْ

هر آینه کرده خواهد شد آن مرد صیغه واحد مذکر غایب با لام تأکید و نون خفیفه در فعل مستقبل مجهول

هر آینه کرده خواهند شد آن همه مردان صیغه جمع مذکر غایب با لام تأکید و نون خفیفه در فعل مستقبل مجهول

هر آینه کرده خواهد شد آن زن صیغه واحد مؤنث غایب با لام تأکید و نون خفیفه در فعل مستقبل مجهول

هر آینه کرده خواهی شد تو صیغه واحد مذکر حاضر با لام تأکید و نون خفیفه در فعل مستقبل مجهول

لَتُفْعَلِنْ لَأُفْعَلَنْ لَنُفْعَلَنْ

هر آینه کرده خواهید شد شما همه مردان صیغه جمع مذکر حاضر با لام تأکید و نون خفیفه در فعل مستقبل مجهول

هر آینه کرده خواهی شد تو زن صیغه واحد مؤنث حاضر با لام تأکید و نون خفیفه در فعل مستقبل مجهول

هر آینه کرده خواهم شد من مرد یا من زن صیغه واحد حکایت نفس متکلم مذکر و مؤنث با لام تأکید و نون خفیفه در فعل مستقبل مجهول

هر آینه کرده خواهیم شد ما دو مرد یا ما دو زن یا ما همه مردان یا ما همه زنان صیغه تثنیه و جمع حکایت نفس متکلم مذکر و مؤنث با لام تأکید و نون خفیفه در فعل مستقبل مجهول

فصل

این همه که گفته شد فعل مضارع بود چون خواهی که امر بنا کنی امر گرفته شود از فعل مضارع حاضر از حاضر و غایب از غایب معروف از معروف و مجهول از مجهول چون خواهی امر حاضر معروف بنا

کنی علامت مضارع را حذف کن بعد نگر که متحرک ماند یا ساکن
اگر متحرک ماند آخر وی را ساکن کن چون از تَعِدُ عِدْ و تَضَعُ ضَعْ و اگر
ساکن باشد نظر کن در عین کلمه اگر عین کلمه مضموم باشد همزه وصل
مضموم در اول او در آر و اگر عین کلمه مفتوح باشد یا مکسور همزه
وصل مکسور در اول او در آر و آخر او را ساکن کن چون از تَنْصُرُ
اُنْصُرْ و از تَفْتَحُ اِفْتَحْ و از تَضْرِبُ اِضْرِبْ و چون خواهی
که امر غایب معروف و مجهول و امر حاضر مجهول بنا کنی لام
مکسور در اول فعل مضارع در آر و آخر او را جزم کن و اگر در آخر
او حرف علت باشد ساقط شود چون لِيَدْعُ و لِيَرْمِ و لِيَخْشَ
و نون تاکید خفیفه و ثقیله در آخر فعل مضارع در آید در امر نیز در
آید امر حاضر معروف شش صیغه است

اِفْعَلْ اِفْعَلَا اِفْعَلُوا اِفْعَلِي

صیغهٔ واحد مذکر امر حاضر معروف — صیغهٔ تثنیه مذکر امر حاضر معروف — صیغهٔ جمع مذکر امر حاضر معروف — صیغهٔ واحده مؤنث امر حاضر معروف

اِفْعَلَا اِفْعَلْنَ

صیغهٔ تثنیه مؤنث امر حاضر معروف — صیغهٔ جمع مؤنث امر حاضر معروف

امر غایب
معروف

لِيَفْعَلْ لِيَفْعَلَا لِيَفْعَلُوا لِتَفْعَلْ

صیغهٔ واحد مذکر امر غایب معروف — صیغهٔ تثنیه مذکر امر غایب معروف — صیغهٔ جمع مذکر امر غایب معروف — صیغهٔ واحده مؤنث امر غایب معروف

لِتَفْعَلَا لِيَفْعَلْنَ لِأَفْعَلْ لِنَفْعَلْ

صیغهٔ تثنیه مؤنث امر غایب — صیغهٔ جمع مؤنث امر غایب — صیغهٔ واحد متکلم — صیغهٔ متکلم مع الغیر معروف

امر غایب
مجهول شش صیغه است

لِيُفْعَلْ

لِيُفْعَلْ لِيُفْعَلَا لِيُفْعَلُوا لِتُفْعَلْ

صیغهٔ واحد مذکر امر غایب مجهول — صیغهٔ تثنیه مذکر امر غایب مجهول — صیغهٔ جمع مذکر امر غایب مجهول — صیغهٔ واحده مؤنث امر غایب مجهول

لِتُفْعَلَا لِيُفْعَلْنَ لِأُفْعَلْ لِنُفْعَلْ

صیغهٔ تثنیه مؤنث امر غایب مجهول — صیغهٔ جمع مؤنث امر غایب مجهول — صیغهٔ واحد متکلم — صیغهٔ متکلم مع الغیر

امر حاضر
معروف با نون ثقیله

اِفْعَلَنَّ اِفْعَلَانِّ اِفْعَلُنَّ اِفْعَلِنَّ

صیغهٔ واحد مذکر امر حاضر معروف با نون ثقیله — صیغهٔ تثنیه مذکر امر حاضر معروف با نون ثقیله — صیغهٔ جمع مذکر امر حاضر معروف با نون ثقیله — صیغهٔ واحده مؤنث امر حاضر معروف با نون ثقیله

اِفْعَلَانِّ اِفْعَلْنَانِّ

صیغهٔ تثنیه مؤنث امر حاضر معروف با نون ثقیله — صیغهٔ جمع مؤنث امر حاضر معروف با نون ثقیله

امر حاضر
مجهول با نون ثقیله

لِتُفْعَلَنَّ لِتُفْعَلَانِّ لِتُفْعَلُنَّ لِتُفْعَلِنَّ

صیغهٔ واحد مذکر امر حاضر مجهول با نون ثقیله — صیغهٔ تثنیه مذکر امر حاضر مجهول با نون ثقیله — صیغهٔ جمع مذکر امر حاضر مجهول با نون ثقیله — صیغهٔ واحده مؤنث امر حاضر مجهول با نون ثقیله

لِتُفْعَلَانِّ لِتُفْعَلْنَانِّ

صیغهٔ تثنیه مؤنث امر حاضر مجهول با نون ثقیله — صیغهٔ جمع مؤنث امر حاضر مجهول با نون ثقیله

امر غایب
معروف با نون ثقیله

لِيَفْعَلَنَّ لِيَفْعَلَانِّ لِيَفْعَلُنَّ لِتَفْعَلَنَّ

صیغهٔ واحد مذکر امر غایب معروف با نون ثقیله — صیغهٔ تثنیه مذکر امر غایب معروف با نون ثقیله — صیغهٔ جمع مذکر امر غایب معروف با نون ثقیله — صیغهٔ واحده مؤنث امر غایب معروف با نون ثقیله

امر غایب

مجهول با نون خفیفه

لیُفعَلَنْ لیُفعَلُنْ لتُفعَلَنْ

هر اینه کوکرده شود آن مرد صیغه واحد مذکر امر غایب مجهول با نون خفیفه

هر اینه کوکرده شوند آن مردان صیغه جمع مذکر امر غایب مجهول با نون خفیفه

هر اینه کوکرده شود آن زن صیغه واحد مؤنث امر غایب مجهول با نون خفیفه

لأُفعَلَنْ لنُفعَلَنْ

هر اینه کرده شوم من مرد و زن صیغه واحد حکایت نفس متکلم مذکر و مؤنث امر غایب مجهول با نون خفیفه

هر اینه کوکرده شویم ما دو مرد و ما دو زن و ما همه مردان و ما همه زنان صیغه تثنیه و جمع حکایت نفس متکلم مذکر و مؤنث امر غایب مجهول با نون خفیفه

فصل

این همه که گفته شد بحث امر بود لا نهی در فعل مستقبل آید و اعراب را حذف و آخر او را جزم کند اگر در صیغه حاضر در آید نهی حاضر شود و اگر در صیغه غایب در آید نهی غایب شود و اگر در معروف در آید نهی معروف شود و اگر در مجهول در آید نهی مجهول شود و در دو صیغه حکایت نفس متکلم نیز در آید و نون تاکید چنانچه در امر در آید در نهی نیز در آید نهی حاضر معروف

لا تَفعَلْ لا تَفعَلا لا تَفعَلوا

مکن تو یک مرد صیغه واحد مذکر نهی حاضر معروف

مکنید شما دو مرد صیغه تثنیه مذکر نهی حاضر معروف

مکنید شما همه مردان صیغه جمع مذکر نهی حاضر معروف

لا تَفعَلی لا تَفعَلا لا تَفعَلْنَ

مکن تو زن صیغه واحد مؤنث نهی حاضر معروف

مکنید شما دو زن صیغه تثنیه مؤنث نهی حاضر معروف

مکنید شما همه زنان صیغه جمع مؤنث حاضر معروف

نهی حاضر

مجهول

لا تُفعَلْ لا تُفعَلا لا تُفعَلوا لا تُفعَلی

کرده مشو تو مرد صیغه واحد مذکر نهی حاضر مجهول

کرده مشوید شما دو مرد صیغه تثنیه مذکر نهی حاضر مجهول

کرده مشوید شما همه مردان صیغه جمع مذکر نهی حاضر مجهول

کرده مشو تو زن صیغه مؤنث نهی حاضر مجهول

لا تُفعَلا لا تُفعَلْنَ

کرده مشوید شما دو زن صیغه تثنیه مؤنث نهی حاضر مجهول

کرده مشوید شما همه زنان صیغه جمع مؤنث نهی حاضر مجهول

لتَفعَلانِّ لیَفعَلْنانِّ لأَفعَلَنَّ لنَفعَلَنَّ

هر اینه کو بکنند آن دو زن صیغه تثنیه مؤنث امر غایب معروف با نون ثقیله

هر اینه کو بکنند آن همه زنان صیغه جمع مؤنث امر غایب معروف با نون ثقیله

هر اینه کو بکنم من مرد و زن صیغه واحد حکایت نفس متکلم مذکر و مؤنث امر غایب معروف با نون ثقیله

هر اینه کو بکنیم ما دو مرد و ما دو زن و ما همه مردان و ما همه زنان صیغه تثنیه و جمع حکایت نفس متکلم مذکر و مؤنث امر غایب معروف با نون ثقیله

امر غایب

مجهول با نون ثقیله

لیُفعَلَنَّ لیُفعَلانِّ لیُفعَلُنَّ لتُفعَلَنَّ

هر اینه کرده شود آن مرد صیغه واحد مذکر امر غایب مجهول با نون ثقیله

هر اینه کرده شوند آن دو مرد صیغه تثنیه مذکر امر غایب مجهول با نون ثقیله

هر اینه کرده شوند آن همه مردان صیغه جمع مذکر امر غایب مجهول با نون ثقیله

هر اینه کرده شود آن زن صیغه واحد مؤنث امر غایب مجهول با نون ثقیله

لتُفعَلانِّ لیُفعَلْنانِّ لأُفعَلَنَّ لنُفعَلَنَّ

هر اینه کو کرده شوند آن دو زن صیغه تثنیه مؤنث امر غایب مجهول با نون ثقیله

هر اینه کو کرده شوند آن همه زنان صیغه جمع مؤنث امر غایب مجهول با نون ثقیله

هر اینه کرده شوم من مرد و زن صیغه واحد حکایت نفس متکلم مذکر و مؤنث امر غایب مجهول با نون ثقیله

هر اینه کرده شویم ما دو مرد و ما دو زن و ما همه مردان و ما همه زنان صیغه تثنیه و جمع حکایت نفس متکلم مذکر و مؤنث امر غایب مجهول با نون ثقیله

امر حاضر

افعَلَنْ افعَلُنْ افعَلِنْ

هر اینه بکن تو مرد صیغه واحد مذکر امر حاضر معروف با نون خفیفه

هر اینه بکنید شما همه مردان صیغه جمع مذکر امر حاضر معروف با نون خفیفه

هر اینه بکن تو زن صیغه واحد مؤنث امر حاضر معروف با نون خفیفه

امر حاضر

مجهول با نون خفیفه

لتُفعَلَنْ لتُفعَلُنْ لتُفعَلِنْ

هر اینه کرده شو تو مرد صیغه واحد مذکر امر حاضر مجهول با نون خفیفه

هر اینه کرده شوید شما همه مردان صیغه جمع مذکر امر حاضر مجهول با نون خفیفه

هر اینه کرده شو تو زن صیغه واحد مؤنث امر حاضر مجهول با نون خفیفه

امر غایب

معروف با نون خفیفه

لیَفعَلَنْ لیَفعَلُنْ لتَفعَلَنْ لأَفعَلَنْ

هر اینه کو بکند آن مرد صیغه واحد مذکر امر غایب معروف با نون خفیفه

هر اینه کو بکنند آن همه مردان صیغه جمع مذکر امر غایب معروف با نون خفیفه

هر اینه کو بکند آن زن صیغه واحد مؤنث امر غایب معروف با نون خفیفه

هر اینه کو بکنم من مرد و زن صیغه واحد حکایت نفس متکلم مذکر و مؤنث امر غایب معروف با نون خفیفه

نهی غایب معروف

لا يَفْعَلْ لا يَفْعَلا لا يَفْعَلُوا لا تَفْعَلْ

نکناد آن یک مرد صیغه واحد مذکر نهی غایب معروف | نکنند آن دو مرد صیغه تثنیه مذکر نهی غایب معروف | نکنند آن همه مردان صیغه جمع مذکر نهی غایب معروف | نکناد آن یک زن صیغه واحد مؤنث نهی غایب معروف

لا تَفْعَلا لا يَفْعَلْنَ

نکنند آن دو زن صیغه تثنیه مؤنث نهی غایب معروف | نکنند آن همه زنان صیغه جمع مؤنث نهی غایب معروف

لا أَفْعَلْ لا نَفْعَلْ

نکنم من یک مرد و من یک زن صیغه واحد حکایت نفس متکلم مذکر و مؤنث نهی غایب معروف | نکنیم ما دو مرد و ما دو زن و ما همه مردان و ما همه زنان صیغه تثنیه و جمع حکایت نفس متکلم مذکر و مؤنث نهی غایب معروف

نهی غایب مجهول

لا يُفْعَلْ لا يُفْعَلا لا يُفْعَلُوا لا تُفْعَلْ

کرده نشود آن یک مرد صیغه واحد مذکر نهی غایب مجهول | کرده نشوند آن دو مرد صیغه تثنیه مذکر نهی غایب مجهول | کرده نشوند آن همه مردان صیغه جمع مذکر نهی غایب مجهول | کرده نشود آن یک زن صیغه واحد مؤنث نهی غایب مجهول

لا تُفْعَلا لا يُفْعَلْنَ لا أُفْعَلْ لا نُفْعَلْ

کرده نشوند آن دو زن صیغه تثنیه مؤنث نهی غایب مجهول | کرده نشوند آن همه زنان صیغه جمع مؤنث نهی غایب مجهول | کرده نشوم من یک مرد و من یک زن صیغه واحد حکایت نفس متکلم مذکر و مؤنث نهی غایب مجهول | کرده نشویم ما دو مرد و ما دو زن و ما همه مردان و ما همه زنان صیغه تثنیه و جمع حکایت نفس متکلم مذکر و مؤنث نهی غایب مجهول

نهی حاضر معروف با نون ثقیله

لا تَفْعَلَنَّ لا تَفْعَلانِّ لا تَفْعَلُنَّ

هر آینه مکن تو یک مرد صیغه واحد مذکر نهی حاضر معروف با نون ثقیله | هر آینه مکنید شما دو مرد صیغه تثنیه مذکر نهی حاضر معروف با نون ثقیله | هر آینه مکنید شما همه مردان صیغه جمع مذکر نهی حاضر معروف با نون ثقیله

لا تَفْعَلِنَّ لا تَفْعَلانِّ لا تَفْعَلْنانِّ

هر آینه مکن تو یک زن صیغه واحد مؤنث نهی حاضر معروف با نون ثقیله | هر آینه مکنید شما دو زن صیغه تثنیه مؤنث نهی حاضر معروف با نون ثقیله | هر آینه مکنید شما همه زنان صیغه جمع مؤنث نهی حاضر معروف با نون ثقیله

نهی حاضر مجهول با نون ثقیله

لا تُفْعَلَنَّ

لا تُفْعَلَنَّ لا تُفْعَلانِّ لا تُفْعَلُنَّ

هر آینه کرده مشو تو یک مرد صیغه واحد مذکر نهی حاضر مجهول با نون ثقیله | هر آینه کرده مشوید شما دو مرد صیغه تثنیه مذکر نهی حاضر مجهول با نون ثقیله | هر آینه کرده مشوید شما همه مردان صیغه جمع مذکر نهی حاضر مجهول با نون ثقیله

لا تُفْعَلِنَّ لا تُفْعَلانِّ لا تُفْعَلْنانِّ

هر آینه کرده مشو تو یک زن صیغه واحد مؤنث نهی حاضر مجهول با نون ثقیله | هر آینه کرده مشوید شما دو زن صیغه تثنیه مؤنث نهی حاضر مجهول با نون ثقیله | هر آینه کرده مشوید شما همه زنان صیغه جمع مؤنث نهی حاضر مجهول با نون ثقیله

نهی غایب معروف با نون ثقیله

لا يَفْعَلَنَّ لا يَفْعَلانِّ لا يَفْعَلُنَّ

هر آینه نکناد آن یک مرد صیغه واحد مذکر نهی غایب معروف با نون ثقیله | هر آینه نکنند آن دو مرد صیغه تثنیه مذکر نهی غایب معروف با نون ثقیله | هر آینه نکنند آن همه مردان صیغه جمع مذکر نهی غایب معروف با نون ثقیله

لا تَفْعَلَنَّ لا تَفْعَلانِّ لا يَفْعَلْنانِّ

هر آینه نکناد آن یک زن صیغه واحد مؤنث نهی غایب معروف با نون ثقیله | هر آینه نکنند آن دو زن صیغه تثنیه مؤنث نهی غایب معروف با نون ثقیله | هر آینه نکنند آن همه زنان صیغه جمع مؤنث نهی غایب معروف با نون ثقیله

لا أَفْعَلَنَّ لا نَفْعَلَنَّ

هر آینه نکنم من یک مرد و من یک زن صیغه واحد حکایت نفس متکلم مذکر و مؤنث نهی غایب معروف با نون ثقیله | هر آینه نکنیم ما دو مرد و ما دو زن و ما همه مردان و ما همه زنان صیغه تثنیه و جمع حکایت نفس متکلم مذکر و مؤنث نهی غایب معروف با نون ثقیله

نهی غایب مجهول با نون ثقیله

لا يُفْعَلَنَّ لا يُفْعَلانِّ لا يُفْعَلُنَّ

هر آینه کرده نشود آن یک مرد صیغه واحد مذکر نهی غایب مجهول با نون ثقیله | هر آینه کرده نشوند آن دو مرد صیغه تثنیه مذکر نهی غایب مجهول با نون ثقیله | هر آینه کرده نشوند آن همه مردان صیغه جمع مذکر نهی غایب مجهول با نون ثقیله

لا تُفْعَلَنَّ لا تُفْعَلانِّ لا يُفْعَلْنانِّ

هر آینه کرده نشود آن یک زن صیغه واحد مؤنث نهی غایب مجهول با نون ثقیله | هر آینه کرده نشوند آن دو زن صیغه تثنیه مؤنث نهی غایب مجهول با نون ثقیله | هر آینه کرده نشوند آن همه زنان صیغه جمع مؤنث نهی غایب مجهول با نون ثقیله

لا أُفْعَلَنَّ لا نُفْعَلَنَّ

هر آینه کرده نشوم من یک مرد و من یک زن صیغه واحد حکایت نفس متکلم مذکر و مؤنث نهی غایب مجهول با نون ثقیله | هر آینه کرده نشویم ما دو مرد و ما دو زن و ما همه مردان و ما همه زنان صیغه تثنیه و جمع حکایت نفس متکلم مذکر و مؤنث نهی غایب مجهول با نون ثقیله

نهی حاضر
مجهول با نون خفیفه معروف

لا تفعلَنْ لا تفعلُنْ لا تفعلِنْ

هرآینه مکن تو یک مرد صیغه واحد مذکر نهی حاضر معروف با نون خفیفه — هرآینه مکنید شما همه مردان صیغه جمع مذکر نهی حاضر معروف با نون خفیفه — هرآینه مکن تو یک زن صیغه واحد مؤنث نهی حاضر معروف با نون خفیفه

نهی حاضر
مجهول با نون خفیفه

لا تفعلَنْ لا تفعلُنْ لا تفعلِنْ

هرآینه کرده مشو تو یک مرد صیغه واحد مذکر نهی حاضر مجهول با نون خفیفه — هرآینه کرده مشوید شما همه مردان صیغه جمع مذکر نهی حاضر مجهول با نون خفیفه — هرآینه کرده مشو تو یک زن صیغه واحد مؤنث نهی حاضر مجهول با نون خفیفه

نهی غائب
معروف با نون خفیفه

لا یفعلَنْ لا یفعلُنْ لا تفعلَنْ

هرآینه نکند او یک مرد صیغه واحد مذکر نهی غائب معروف با نون خفیفه — هرآینه نکنند ایشان همه مردان صیغه جمع مذکر نهی غائب معروف با نون خفیفه — هرآینه نکند او یک زن صیغه واحد مؤنث نهی غائب معروف با نون خفیفه

لا افعلَنْ لا نفعلَنْ

هرآینه نکنم من یک مرد یا یک زن صیغه واحد حکایت نفس متکلم مذکر و مؤنث نهی غائب معروف با نون خفیفه — هرآینه نکنیم ما دو مرد یا دو زن یا ما همه مردان یا ما همه زنان صیغه تثنیه و جمع حکایت نفس متکلم مذکر و مؤنث نهی غائب معروف با نون خفیفه

نهی غائب
مجهول با نون خفیفه

لا یُفعلَنْ لا یُفعلُنْ لا تُفعلَنْ

هرآینه کرده نشود او یک مرد صیغه واحد مذکر نهی غائب مجهول با نون خفیفه — هرآینه کرده نشوند ایشان همه مردان صیغه جمع مذکر نهی غائب مجهول با نون خفیفه — هرآینه کرده نشود او یک زن صیغه واحد مؤنث نهی غائب مجهول با نون خفیفه

لا اُفعلَنْ لا نُفعلَنْ

هرآینه کرده نشوم من یک مرد یا یک زن صیغه واحد حکایت نفس متکلم مذکر و مؤنث نهی غائب مجهول با نون خفیفه — هرآینه کرده نشویم ما دو مرد یا دو زن یا ما همه مردان یا ما همه زنان صیغه تثنیه و جمع حکایت نفس متکلم مذکر و مؤنث نهی غائب مجهول با نون خفیفه

فصل
این هم که گفته شد بحث افعال بود چون خواهی که اسم فاعل بنا کنی

اسم فاعل گرفته میشود از فعل مضارع معروف علامت مضارع
را حذف کن و فا را فتح ده و میان فا و عین الف فاصل
در آر و عین را کسره ده تا اسم فاعل گردد

فاعلٌ فاعلانِ فاعلونَ

یک مرد کننده صیغه واحد مذکر اسم فاعل — دو مرد کننده صیغه تثنیه مذکر اسم فاعل — همه مردان کننده صیغه جمع مذکر اسم فاعل

فاعلةٌ فاعلتانِ فاعلاتٌ

یک زن کننده صیغه واحد مؤنث اسم فاعل — دو زن کننده صیغه تثنیه مؤنث اسم فاعل — همه زنان کننده صیغه جمع مؤنث اسم فاعل

فصل
این هم که گفته شد اسم فاعل بود چون خواهی که اسم مفعول
بنا کنی اسم مفعول گرفته میشود از فعل مضارع مجهول
علامت مضارع را حذف کن و میم مفتوح در اول فعل
مضارع در آر و عین را ضم ده و واو ساکن میان عین
و لام زیاد کن تا اسم مفعول گردد اسم مفعول

مفعولٌ مفعولانِ مفعولونَ

یک مرد کرده شده صیغه واحد مذکر اسم مفعول — دو مرد کرده شده صیغه تثنیه مذکر اسم مفعول — همه مردان کرده شده صیغه جمع مذکر اسم مفعول

مفعولةٌ مفعولتانِ مفعولاتٌ

یک زن کرده شده صیغه واحد مؤنث اسم مفعول — دو زن کرده شده صیغه تثنیه مؤنث اسم مفعول — همه زنان کرده شده صیغه جمع مؤنث اسم مفعول

جمیع معارف ... چنین است مشهور در شرق و غرب

علم نسبی ... معرف بلام ... ذکر اسم موصول و مفرد نام

ان چیست که خفاش حالت بروز
در خلوت شب همنفس گریه و سوز

مومن دل و صاف تن و افروخته رخ
شب خیز و سحرنشین و مجلس افروز

ان چیست که در انجمن جا باشد
خورشید عذار و سرو بالا باشد

تهذیب منطق

بسم الله الرحمن الرحیم

زمنطق مقصد اصلی سپاس است | بر آن ذاتی که علمش بی‌قیاس است
کلام بینش تعریف جامع | رسول صادقش برهان قاطع
دو عالم تابع و ذاتش مقدم | علیه ربه صلی و سلم
مراد از علم باشد نقش صورت | بود آن بر دو صورت بالضرورت

تعریف تصدیق

چو هست اذعان نسبت هست تصدیق | وگر زین جز تصور نیست تحقیق

تعریف ضروری و اکتسابی

ازین قسمین هر یک را که یابی | ضروری باشد آن یا اکتسابی
نظر باشد توجه سوی معقول | که تا حاصل شود مطلوب مجهول
نظر چون از خطا نیست سالم | پس آن محتاج قانونیست عالم
وآن قانون بود قانون منطق | فلیست عصمة من دون منطق
نباشد کل قانون اکتسابی | که در کسب مطالب راه یابی
بود موضوع او معلوم علمی | که باشد موصل مفهوم علمی
تو در تصدیق حجت نام او خوان | معرف در تصور اسم او دان
دلالت جمله منظور نظر نیست | بجز لفظی وضعی معتبر نیست

تعریف مطابقی و تضمن و التزام

بکل بر جزو بر خارج که است | مطابق پس تضمنی و التزام است
لزومی در رسم ناچار باید | پس آن عقلی است عرفی نیز شاید

تعریف مفرد و مرکب

مطابق لازم آن دو نسبت عکسی | ولو تقدیرا و گفتم که بی عکسی
ز جزء لفظ اگر بر جزء معنی | چو معنی معنی مقصود یعنی
دلالت هست مقصود سخن دانی | مرکب گوی اگر نه مفردش خوان
مرکب تام ناقص دان و هر یک | دو قسم و هر یکی غیر دگر یک
در آن یک غیر انشا و خبر نی | درین تقییدی و غیرش دگر نی
چو مفرد مستقل شد گر بود دال | بهیئت بر زمان کلم است و افعال
بدون این دلالت چون اسم است | و الا پس اداة ادنای قسمت

تقسیم مفرد

تعریف علم و متواطی

چو یک معنی است او در تشخص | اگر در وضع باشد با تشخص

علم دان وزین منطقی خوان | که افرادش بهم باشند یکسان

تعریف مشکک

مشکک خوان اگر افرادش بهم | مخالف باشند و او را واقف
دگر معنی کثیر است و فراوان | فلو بوضع لکل مشترک خوان
والا گر درین معنی ثانی | گرفته شهرتی منقول خوانی
والا پس مجاز است و حقیقت | درین بحث است چندین طریقت

تعریف مفهوم

چو مفهومی شد اندر ذهن واقع | گر از نفس تصورست مانع

تعریف جزئی و کلی

ز فرض صدق کثرت جزئی خوان | وگر خود نیست مانع کلیش خوان
ز کلی هر فرد است اگر چو ممتنع | بود یا ممتنع یا ممکن الفرد

تعریف معدوم و موجود

دو قسم معدوم و موجود است ثابت | کثیر و واحدش باید کردانی
ازین اقسام واحد را دو حالت | که غیر نیست ممکن یا محالست
وگر حالی کثیر از بنده خواهی | متناهی باشد و غیر متناهی
دو کلی را که ذهن آید فراهم | اگر صادق نباشند آن دو باهم

تباین در میان آن دو کلی است | ولیکن در نقیض آن دو جزئیست
وگر کلیت صدق از هر دو جانب | مساوات است نسبت در دو جانب
وراز یکجا نبست این صدق پیدا | عموم است و خصوص مطلق انجا
وگر بین النقیضینش عیانست | همین نسبت ولی بر عکس آنست
اگر فی الجمله باشد صدق هر یک | اعم وجه باشد زان دگر یک
تباین در نقیض هر دو جزئیست | ظهور این تباین در دو جزئیست

تعریف جزئی

چو مفهومی اخص افتاد از آن | کنند اطلاق جزئی نیز بر وی
پس این کلی که او بر پنج قسم است | ز بعد فرد نفس الامر حصر است

نوع اضافی

ز ماهیات بر وی جنس محمول | بود نوع اضافی کل محمول
اضافی و حقیقی زین دو هر یک | اعم افتاد من وجه از دگر یک
پس از زوج ماهیت هر آن کلی | که از کل مشارک هم در آن جنس
جواب افتد قریبش نام دانند | وگر نه جز بعید اورا بخوانند

جنس الاجناس

دو اجناس بالا بر تو الحق | از ایشان جنس الاجناس است عالی
شود انواع سوی سفل نازل | از ایشان نوع الانواع است سافل

ز معانی ناب قل ار بخوانی — وسائط هفت گفت ...

در جواب ای شیء

جواب ای شیء فصل آید ولی — ممیز میشود از جوهر شیء

ز فصل انواع را تقویم باشد — ولی اجناس را تقسیم باشد

ز عالی دان بسافل هر مقوم — بدون العکس و عکس آید مقسم

خاصه

عرض چون خاص فرد یک حقیقت — بود آن خاصه باشد این طریقت

عرض عام

وگر عام است باشد آن عرض عام — جهت زین رو نشاید گفت در نام

ز عام و خاصه هر یک زین قبیل است — که گر خود انفکاکش مستحیل است

بود یا لازم ماهیت شیء

و یا در ذهن و خارج لازم وی

تفکر و تصور

ز لازم بینش وقت تفکر — ز ملزوم است لازم در تصور

و یا از نسبت و ملزوم و لازم — بود جزم و لزوم هست از لوازم

خلاف بین آمد غیر بینی

تعریف عرض مبین شد بیانش از مبینی

وگر آن عرض باشد مفارق — بیکدیگر دو قسمش ناموافق

یکی دایم یکی باشد زوالش — که گه حمرت گهی بطوئت حالش

تعریف کلی

ز کلی منطقی مفهوم کلی است — طبیعی هم از این معلوم کلی است

ولی عقلی بود مجموع مسموع — بر این نوعند کلیات مجموع

طبیعی را وجودی نیست مطلق — وجودش فرد او باشد محقق

معرف حیث ما یحمل علی الشیء — که تا باشد مقید صورت وی

بود شرطش مساوی الصدق اعلی — نشاید بی مساوی العلم و اخفی

نشاید هم که باشد خاص یا عام — پس آن حد است و رسم ناقص و تام

تعریف حد

مع الفصل قریب جنس نام حد است

بخاصه رسم و آن اول اشد است

تعریف جنس و فصل ناقص

چو با جنس قریبند این دو مانند — و الا ناقصند و ناتمامند

نکرد اعتبار عام در اصل — که تعریفی شود با خاصه و فصل

سزد ناقص چو لفظی عام تعریف — که ما یقصد به تفسیر معنی

قضیه

قضیه قول ارباب مقال است

که صدق و کذب او را احتمال است

حملیه

بود حملیه گر حکم است در وی — بنفی و یا ثبوت شیء بر شیء

شرطیه

وگرنه نام آن شرطیه باشد — وز آن اجزا که در حملیه باشد

نخستین جزء را موضوع خوانند — دویم را هم لقب محمول دانند

بود آن رابطه کش نیز بگذار | که بر نسبت چو لفظ هو بود دال

ثبتیه

چو در حملیه از اطراف معلوم | بود مفصول یا جزء نقد مفهوم

نباشد حمل یا دایم ضرورت | و یا حرف بنی حرف کان محض دور است

تعریف شرطیه متصله

ز شرطیه نخست آید مقدم | دویم تالی بود والله اعلم

لقب حملیه را مخصوص خوانند | اگر موضوع او را شخص دانند

چو موضوعش بود نفس حقیقه | طبیعیه است نامش ای دقیقه

شرطیه معین

والا گر بود فردش مبیّن | که کلا او بعضا معین

کنون او را لقب محصور باشد | در و لفظ مبیّن سور باشد

وگر نبود مبیّن است مهمل | بود در منزل جزئیه منزل

قضیه خارجیه

وجود جیم اگر باشد محقق | قضیه خارجیه باشد الحق

حقیقیه است اگر باشد مقدر | بود ذهنی چو در ذهن است مضمر

چو حرف سلب باشد جزء محمول | و یا موضوع نام اوست معدول

وگر نی نام او باشد محصّل | بفتحه لام او باشد محصّل

قضیه موجهه

چو باشد کیف نسبت در قضیه | نهی نام موجّه بر قضیه

ضرورت گر بود ما دامت الذات | کنی نام ضروری بر وی اثبات

وگر در مدت وصف است ناکام | ملقب گشته از مشروطه عام

ضروری گر بود وقت معیّن | شود از وقتی مطلق مبیّن

چو در غیر معیّن شد محقق | لقب منتشر با قید مطلق

چو وقت ذات و صفتش دوام است | یکی دایم یکی عرفی عام است

مطلق عام

وگر فعلیت نسبت مراد است | لقب از مطلق عامش فتاد است

دو عام و هر یک از وقتی مطلق | بقید لا دوام ذات ملحق

چو شد سلب ضرورت از خلافش | بود با ممکن عام اتصافش

بود مشروطه و عرفی که خاص است | کنون هر وقتی از قیدش خلاص است

بقید لا ضرورت مطلق عام | وجودی لا ضروری باشدش نام

بقید لا دوام آمد وجودی | و یا گر قید لا دایم فزودی

بشرط لا ضرورت ممکن عام | ز روی راست هم خاصی

مرکب باشد این هر هفت صورت | که قید لا دوام و لا ضرورت

با ضدش مطلق و ممکن کند ضم | که کیفش مختلف باشد بلا کم

تعریف شرطیهٔ متصله

ز شرطی متصل میدان قضیه | که افتاد است حکم آن قضیه

بیک نسبت علی تقدیر اخری | و یا نفیش علی تقدیر اخری

لزومیه است اگر حکمش علاقی است | والا بی علاقه اتفاقی است

تعریف منفصله

دگر منفصل ز نام بروی | حقیقیه است ازوی آنکه در وی

دو نسبت حکم باید با تنافی | بصدق و کذب یا ما لا تنافی

فرق میان منفصله

همین در صدق منع جمع گوییش | همینی در کذب وان منع خلوییش

ز جزئین ار تنافی شد ملاقی | عنادی گوی اگر نه اتفاقی

سور کلیه

بمجموع تقادیر مقدم | چو باشد حکم کلیه است [illegible]

بعض مطلقش جزئیه خوانند | معین گر بود شخصیه دانند

چو نبود حکم او برانی ز تقدیر | بنام مهمله آید بتحریر

ز شرطی اصل تالی و مقدم | دو حملی و دو شرطی مختلف هم

ولی چون شد ادات شرط افزون | ز حکم تام افتادند برون

تعریف تناقض

تناقض در قضایا جلیست دریاب | تخالف با هم اندر سلب و ایجاب

بر آن وجهی که باشد صدق هر یک | لذاته موجب کذب دگر یک

جهت را در تعاریض اختلافست | چو کم و کیف و باقی بی خلافست

نقیض ممکنه

ضروری را و دایم را در احکام | نقیض از ممکن است و مطلق عام

دگر مشروط و عرفی را محقق | بود حینیه ممکن و مطلق

مرکب را است مفهوم مردد | ولی بین النقیضین دو مفرد

بود جزئیه را مفهوم مردود | که تردیدش بهر جزو است مقصود

نقیض کذب

نه با سلب و نه با ایجاب کلی | که کذبش تواند کذب جزئی

نه باشد عکس جز تبدیل هر سو | معا با قیست صدق کیف [illegible]

عکس باعتبار کمیه

ز جزئی عکس موجب نیست حالی | که شاید عام تر محمول و تالی

بکلی سالب کلیت معلوم / وگر زین شرط شود از نفس معلوم

تعریف موجبهٔ جزئیه

ندارد سالب جزئی عکس با فهم / که نشاید عام موضوع و مقدم

موجبه

ز موجب در دو عالم در دو دایم / بود حینیه مطلق عکس لازم

بعکس خاصتان چون لازم آید / لعرفیه حینیه لادایم آید

دو وقتی دو وجودی مطلق عام / بآخر منعکس کردند ناکام

دو ممکن منعکس هرگز نشاید / که نشاید قوت اندر فعل باید

ز سالب عکس هر دایم دوامست

و عکس خاصتان عرفی عام است

تحقیق عرفیه

چو عکس خاصتان عرفیه گویند / ز با لادایم فی البعض جویند

بیان انعکاس کل این فصل / بود این کز نقیض عکس با اصل

شود کلا که مطلوبش محالست / و با اصل صحیح و شکل دالست

بود وقتیه خاص از هفت باقی / اذالم تنعکس کیف البواقی

تحقیق عکس نقیض

کاز هر سو شد تبدیل نقیضین / مع الابقا صدق و کیف فی البین

عند المتأخرین

بدان این هم که گر سازی مبدل / نقیض جزو ثانی را باول

کنی هم کیف را تنها دگرگون / شود عکس نقیض از نو اکنون

درین حد موجب و سالب بحکم / بعکس مستوی عکسند در کم

بیان اینجا و انجا جز یکی نیست / یکی شد نقض این هر دو یکی نیست

ز جزئیات عکس خاصتان را / بیان کردند بشنو این بیان را

در اینجا موجب و ایجاز سالب

بعرفی که خاص است از مطالب

تحقیق مرکب

چو قول از قضایا باشد مرکب / که شد بر ذات وی قولی مرتب

مرکب را قیاس اعلام کردند / مرتب را نتیجه نام کردند

درو بالفعل اگر مذکور دانی / خود استثناست ورنه اقترانی

پس آن شرطیست از شرطی ملقب / و با حملی هم از حملی مرکب

درو موضوع مطلوبست اصغر / مکرر اوسط و محمول اکبر

تحقیق صغری و کبری

بر اصغر مشتمل صغراش خوانند / بر اکبر محتوی کبراش دانند

اگر اوسط شود محمول صغری / شود هم بعد از آن موضوع کبری

دا الا فلا انتاج لصدق الشكل تارة مع سلب النتيجة وتارة مع ايجابها فالنتيجة لا يكون لازمة لذات القياس

ز شکل اولین او را الف جوی | ور عکس است شکل رابعش گوی

ضعف محمول و موضوع

چو شد محمول هر دو ثانیش خوان | چو شد موضوع هر دو ثالثش دان

شرط اول کلا

بود فعلیت و ایجاب صغری | در اول شرط و کلیه ز کبری

گزو با موجب کبری دو موجب | بدید آرند و با سالب دو سالب

وصف کلا و شرط ثانی

خلاف کیف باشد شرط ثانی | دگر کلیت است کبرااش دانی

پس این دو با دوام جزء صغرا است | و یا سالب ذی عکس کبرا است

دگر از ممکنات افتاد صغری | ضروریه است یا مشروط کبری

ضعف کلا

که ابداز دو کلا سلب کلی | ز نیک کلا و جزئی سلب جزئی

بخلف و عکس کبری باز ترتیب | پس از صغری و پس از نیک ترکیب

بود فعلیت و ایجاب اولی | بثالث شرط و کلیت در احدی

که دو ایجاب با ایجاب کلی | چو عکس خود دهد ایجاب جزئی

دگر ز آنها هر دو با کلی سالبه | چو کلی با خود جزئی از سوالب

بخلف و عکس صغری باز ترتیب | دگر کبری و یا سیخ ز ترکیب

شرط چهارم کلا

شروط رابع از دانا بکلی | بود دو موجب و صغری کلی

و یا خود اختلاف هر دو باید | بلا تعیین یکی کلیه آید

دگر ز محتمل چار است رایج | هر جا مختلف باشد نتایج

کلیه موجب

که با کلیه موجب بر آن چار | دگر جزئی بسلب کل شد و یار

دو سالب نیز با ایجاب کلی | و سلب کل مع الایجاب جزئی

دهد ایجاب جزئی سلب اگر نیست | و الا سالب است و آن دگر نیست

بیانش خلف دان یا عکس ترتیب | و ز آن پس عکس یا نتیجه ز ترکیب

و یا عکس مقدم یا مؤخر | که شکل اول آید گردد مصور

و یا زد با دوم از عکس صغرا | و یا زد با سیم از عکس کبرا

موضوع عام و

بود اشکال را نام چار و ناکام | که موضوعیت اوسط بود عام

باطلاق ملاقاتش باصغر | و یا با حمل او کلی بر اکبر

و با موضوعی اکبر بود عام | و زین باختلاف فی کیف احکام

بودهم نسبت وصفش باکبر | منافی با همین نسبت باصغر

فصل در شرطیه اقترانی

چو شرطی ز اقترانی یافت ترتیب | بود در چار شکل و پنج ترکیب

فصل در قیاس استثنائی

بود منتج ز قسم اتصالی | چو اثبات مقدم رفع تالی

ولیکن از حقیقی وضع هر جزو | شود منتج برفع آن دگر جزو

چو منع جمع خواهد رفع هر یک | چو مانع للخلو وضع دگر یک

قیاس خلف

قیاس خلف شد زین گونه مکتوب | که باشد قصد به اثبات مطلوب

بابطال نقیض و گر بدانی | ز استثنائی است و اقترانی

پس استقرا است استتباع جزئی | پی اثبات حکم او بکلی

دگر تمثیل را گویم که آن چیست | بیان شرکت جزئی بجزئیست

بهم در علت حکمی که دانی | که در اول نماید حکم ثانی

درین یک عمده تردید است و دوران | ولیکن قاصرند از حد اتیان

قیاس برهان

قیاس افتاد یا برهان زو هست | مؤلف از یقینیات پیوست

اصولش اولیات آنگه الم | بمتواتر مشاهد ساز منضم

قیاس حدسی

وگر حدسی دگر نظری ظاهر | کشی اوسط نزد اطراف حاضر

چو با علیت نسبت در اذهان | شد اوسط علیتش در خارج آن

قیاس جدلی

قیاس لمیش باید که خوانی | وگر نه انیش باید که دانی

و یا جدلی بفتح دال مذکور | مؤلف از مسلم هم چو مشهور

و یا باشد خطابی لیکن الکون | تألف باید از مقبول و مظنون

و یا شعری است ماخوذ از مخیل | پی تأثیر نفسانی مکمل

و یا خود سفسطی کش هست ترکیب | ز وهمی و مشبه گاه ترتیب

خاتمه در اجزاء علوم

سه جزو علم را نزد افاضل | مبادی دال و موضوع و مسائل

بود موضوع آن علمی که در وی | کنند اعراض ذاتی حمل بر وی

چه با جزوی بر انواع و اعراض | که آنهم ذاتی است از فیض فیاض

مبادی کان بود در علم ارا ابحاث | حد موضوع و اجزا است و اعراض

مقدم نیز مابین ولیتی — و با در علم ما فوقش حسبتی
که بروی مبتنی گردد قیاسی — که است این علم را غایات اساسی

مسایل آن قضایایی است دقّی — که گردد نسبت ایشان مبرهن
بود موضوع این جمع مسایل — همان موضوع علم اندر مسایل
بود یا نوع او یا نوع عرضی — بود یا عارض ذاتی و نوعی
ولیکن آنچه محمولات باشد — امور لاحقه للذات باشد

سواء کانت ذاتا فیکون من مبادی المصطلحة السابقة

مبادی

مبادی را بود اطلاق زاید — بجا بیدا به قبل المقاصد
مقدم هم زیبی وجه و دیگر است — که موقوف علیه بالبصره است

قواعد هشتگانه حکمت

نویسند اهل حکمت در رسایل — اصول هشتگانه در اوایل
غرض باشد نخستین تا بدانی — ۱ که نبود سعی باطل چون بخوانی
دوم نفعش که شوق را کند تیز — ۲ تحمل رنج کسبش را کند آیتز
سیم نامش که عنوانست مجمل — ۳ که یابد وجه اجمال از مفصل
چهارم گفتن نام مصنف — ۴ که اطمینان پذیرد از مؤلف

به پنجم آنکه جنس علم گویند — ۵ که از ذی لایق او را بجویند
ششم از رتبه گویند که تعلیم — ۶ نباید در فنون تاخیر و تقدیم
بود هفتم طریق قسمت وی — ۷ که جوید هر شیئی از باب اهمال است
جو باشند هشتمین انحای تعلیم — یکی تکثیر دان از فوق و تقسیم
دگر تحلیل و این بر عکس آنست — ز اسفل جانب اعلا روانست
دگر تحدید و تبیین مطالب — جو شرح هیج کلا از مارب
دگر برهان که هست آن وجه ایصال — بعلم وحده با علم و اعمال
بود این هشتمین زان هشت افضل — مقاصد را بود انسب و امثل

تمت

المنطق ینقسم بهذه الاقسام

کلیات خمس — مقولات عشر — تصدیقات — ایساغوجی
قاطیغوریاس — باری ارمنیاس — قیاس — برهان — جدل — خطابة
اطولوطیقا — اطولوطیقا ثانی — طوبیقا — سوفسطیقا

مقولات عشر بعینه

جوهر و کم و کیف و فعل و این و متی و ملک و وضع و مضاف و انفعال

مردی بزرگ نیکو حاکم بشهر امروز با خواسته نشسته و زبخت چنین فیروز
جوهر کم کیف فعل این متی ملک وضع اضافه انفعال

في المنطق

بسم الله الرحمن الرحيم

واعلم انهم حصروا الدلالة اللفظية الوضعية في المطابقة والتضمن
والالتزام وذلك لان اللفظ اذا كان دالاً على معنى بحسب الوضع فذلك
المعنى الذي هو مدلول اللفظ اما ان يكون عين المعنى الموضوع له او داخلاً فيه
او خارجاً عنه فدلالة اللفظ على معناه بواسطة ان اللفظ موضوع لمعنى
دخل فيه ذلك المعنى المدلول للفظ تضمن ودلالته على معنى بواسطة ان اللفظ
موضوع لمعنى خرج عنه ذلك المعنى المدلول التزام وههنا اعتراض مشهور وهو
انه اذا كان لفظ موضوعاً لمعنى مركب من امرين يكون احدهما لازماً ذهنياً
للاخر فله دلالة على جزء اللازم للجزء الاخر لكونه داخلاً في المعنى الموضوع له
تضمنية بلا شبهة وله دلالة عليه لكونه لازماً للجزء الاخر وهذه دلالة ليست
مطابقة لانتفاء الوضع له ولا تضمناً لانها ليست لكونه جزءاً من الموضوع له
بل لكونه لازماً للجزء الاخر ولا التزاماً لكونه داخلاً في المعنى الموضوع له لا خارجاً
والجواب ان هذه الدلالة بسبب الوضع مردودة ولا في خارجة عن المقسم فلا اشكال
ولا شك ان الوضع ليس كذلك المعنى بل لمعنى داخل فيه ذلك المعنى المدلول
فهي تضمنية قطعاً هذا الجواب ظاهر الانطباق على ما ذكرناه وهو كلام صاحب
الكشف والكاتبي ومن تبعهما واما على كلام الفاضل الا رموي فمن ان التضمن

دلالة اللفظ على جزء ما وضع له من حيث هو كذلك فباعتبار ازراج
اليه لا ينطبق بالتامل الصادق واجيب عنه بوجه اخر وهو منع تحقق الدلالة الثانية
عليه مستندا الى ان اللفظ اذا دل على معنى باقوى الدلالتين لم يدل عليه باضعفها
ورد بان العلة المضعفة للدلالة اذا تحققت وجب تحققها سواء كانت قوية
او ضعيفة والدلالة الضعيفة تجامع القوية اذا كانتا من جهتين مختلفتين تامل
ويمكن ان يقال ان اللازم الذهني انما يلزم تصوره من تصور ملزومه اذا كان الملزوم
مخطراً بالبال لا مطلقاً كيف ولو كان كذلك يلزم ان لا يتجاوز الذهن عن
ذهناً كالمتضايفين بل يلزم ان لا يمكن تجاوزه عنهما لاستلزام تصور كل
منهما تصور الاخر وانه بين البطلان فعلى هذا يمكن منع تحقق الدلالة الثانية
بناء على ان الجزء الملزوم ليس مخطراً بالبال بل المخطر بالبال هو المجموع المركب
فلا ينتقل الذهن منه الى الجزء والفرق بين هذين الجوابين انما هو بالسند والمنع
والسند الثاني اولى والاخفاء في ان الانتقال في الصور التي ذكروها في بيان
تعريفات الدلالات الثلث بما يصدق عليه تعريف الاخر انما هو من المخطر بالبال فلا
يختلجن في وهمك انه لا يتم في تلك الصور وقد يجاب عنه بانها التزامية لان الجزء اللازم
من تلك الحيثية ليس بجزء من المدلول المطابقي وفيه انه لا يكفي في الدلالة الالتزامية
بل لا بد فيها من كونه خارجاً عن المعنى الموضوع له وانه منتف هنا هذا وينبغي
ان يعلم انهم حكموا بان الحصر المذكور وهو حصر الدلالة اللفظية الوضعية في تلك
الاقسام الثلثة المذكورة عقلي لان دلالة اللفظ بالوضع اما ان يكون على نفس الموضوع له
او على جزئه او على خارجه ويرد عليه انهم ارادوا بالحصر العقلي ما هو دائر على النفي والاثبات
كما هو المتعارف فيما بينهم يلزم ان يكون بديهياً بل اولياً ولا شك ان الحصر المذكور ليس بديهياً
فضلاً عن ان يكون اولياً ذو جهة فعلم مما سبق من الاعتراض ووجوه دفعه وما ذكروه في بيانه

فارسی هیأت

بسم الله الرحمن الرحیم

نقطه هندسی که منعدم است ... نیز ذو وضع غیر منقسم است

ز بطول و بعمق و عرض است این ... ز بفعل و بوهم و فرضی است این

خط در این عرف هست طول فقط ... منتهی چون شود رسد بنقط

مستقیم آن بود که بر ناظر ... طرفش بر وسط شود ساتر

سطح طول است و عرض کان فقط است ... انتهایش بخط است و که نقط است

مستوی آن بود که در هر سو ... بتوان فرض خط راست برو

جسم تعلیمی است آن مقدار ... کش ز بعد است و سطح آخر کار

کنج سطحیست نیز را بین ... از تلاقی غیر متحد بین

قایمه دان یکی از دو مثل که خاست ... از دو پهلوی خط راست براست

منفرج اکبر است از قایم ... حادّه اصغر است ازو دایم

شکل هیأتی که روی نمود ... زان احاطت که کرد حدّ و حدود

عکس این شکل را معین گو بی ... پس شبیه معین معین جو بی

بی غیر مربع

غیر ازین هر چه هست منحرفست ... پس شبیهی که ضلع مختلف است

شد مثلث بهفت قسم فقط ... سطح داخل ز راستی سه خط

دایره جرم ذو نهایه اوست ... یک خط و نقطه در میانه اوست

قطران

قطر آن خط مستقیم بود ... که از او دایره دو نیم بود

متوازیست کرده دوره خط ... تا تلاقی بروی سطح فقط

ضرب خط در خط ارکند اتباع ... هست سطح موازی الاضلاع

که بجدیش دو خط محیط بود ... وز زوایاش قایمی زود

اصول موضوعه

می توان در میان هر دو نقط ... وصل کردن باستقامت خط

هم برابر راست گر خواهیم ... خط محدود هر قدر خواهیم

هم توان کرد رسم دایره فاش ... نقطه و بعد هر چه خواهی باش

از زوایاست قایمی دایم ... متساوی و مجتمش قایم

هم زوایای قطر و بعض محیط ... متساوی نزد عقل بسیط

هر دو خطی که راست راست افتد ... گرد یک سطح کی محیط شود

یکی توان راست وصل یک خط راست ... بر دو خط یا فزون که راست نماست

شکل اوّل

از دو خط خط مستقیم اگر ... گشت قایم بمستقیم دگر

حاصل از جنب هر دو زاویتین ... قایمیند یا مساوی بتین

زانکه گر شد عمود ان خط راست ... از دو پهلوی او دو قایم خاست

ور نگشت ان عمود جبل نمود ... هست ناچار از مجاز عمود

پس توهم کنیم خط که رود ... بر مجاز و دگر عمود شود

پس شود هر دو زاویی قایم ... دان مساوی با دولیان دایم

شکل دوم

دو خط را است چون رسد بنقطه — که بود ان طرف ز دیگر خط
از دو پهلوش از دو قایم خاست — یا مساوی با آن دو زاویه راست
آن دو یک خط مستقیم بود — ور نه کل متحد بجزء شود
زانکه اخراج نیست هیچ عجب — بخط بر تر باستقامت چپ
پس دو کنجی که آن جدا هست — چون دو کنجی است کاجدا و دو است
پس پس از حذف مشترک جدا — ماند کل زا چو جزء ها

شکل سیم

هر دو خطی که مستقیم بود — چون بر و خط مستقیم بود
گر بود از دو قایمه اصغر — این دو کنج از درون زان دیگر
می شود قرب لحظه لحظه عیان — وین تقارب کشد به بیلتقیان
وصف این شکل انکه بین که — فاضلان را در اعتراض آورد
که تجزی با نهانرسد — قرب ممکن بالتقا نرسد

منع المنع

جانب ار بعدی از دو خط جدا — با تلاقی تقارب ابدا
ممتنع بود این تقارب هم — بلک اخراج اصل خط فافهم
پس بود آن رسالها ضایع — که نوشتند فرقه مانع
با وجودی که صد فساد دگر — در هم بافتند اهل نظر

شکل چهارم

تا به تجزی تقارب از انتها
تا انتهاها علی اخراج الخطوط من نقطه

از دو تثلیث



از دو تثلیث را ز خط که بود — دو خط و زاویه یکی چو شود

شکل پنجم

با سه کنج و خط مثلث نیز — متساوی شوند در همه چیز
از دو تثلیث چار خط هر سر — چون یکی از دو زاویه است اصغر
وتر اصغر است اصغر ازان — زانکه این زاویه است اصغر ازان
این وتر چون بود ازان اصغر — زاویه نیز از او بود اصغر
گشت مساوی اگر بود با شین — لازم آید تساوی وتر لین
پس ورا نیست زاویه اعظم — ور نه هست اعظمیه او هم

شکل ششم

فوق آن قاعده دو زاویه اند — که چو تحسین خود مساویه اند
که بود از مثلث بخم — که دو ساقش بود مساوی هم
که دلیل دو ضلع اب و ب ج — چون اج و خرب نهست مقیم
وتران هم مساویند بهم — پس مساوی است که تنها فافهم

شکل اول از کتاب اقلیدس

بر دو نقطه از اب محدود — بعد خط کن که دائره موجود
که بجد و زاجه کنی تعیین — اج و جب وصل کن مثلث بین
که اب بود مساوی اج — همچنین با مساوی بج
مستقیمی شود ز نقطه بدر — وان مساوی بمستقیم دگر
لفظ اخطا بحرشت و اب ممتد — بس با سم کن سه کنج ابد

که ج اب رابع است نظیر ... طرف اب ج و ... در نقطه ... سطح محیط ...

باز راز اب کس دو جانب اب … بعد ازان رسم دایره طلب
یکی از بای ح بدور جهز … یکی از دال در بدور طهز
پس آه خطی مراد بود … ور تأمل درین کسار بود
چون مساویست بح بروز ده … در تساوی سه خط شود همرد

سیوم

می توان فصل کرد ای مهتر … از طویل دوراست چون کهتر
اطولش اب چو است او جزوی … از الف ار برابر همر دی
بعد از الف بدوری او … مرتسم ساز دایره ز ز هر
پس باز آز جدا شود از اب … این مرادست از بلا و تعب

همونی

دال کن نقطه اب را مخرج … همچو او فصل آه کن ازاج
متصل کن خط به و خط جد … تا بشکل سه پایه راست شود
پس دو ضلع ا با ه و د و اج رد … در ابه در اجد شود هم قد
هم دو کنج الف که نیز انجاست … این هم با نظیرش اید راست
پس مساویست ضلع به و جد … باز دو گوشه ابه و اجد
باز دو گوشه که ده باشد … وین دو چون پای تخت شه باشد
نیز در جه و بحد کنج و دو خط … چون نظر خود ندو نیست غلط
پس بود کنج حبد و بحه یکی … چون دو ما فوق جو نیز نیست یکی

هفتم

گر سه ضلع از مثلثان باهم … راست شد راست شد زوایا هم
از ابجر و زه مثلث کبر … بعد از آن هرچه گویمت بپذیر
اب ذه بجو و هر مساوی دان … اج و ذر هر در تساوی دان
پس سه کنج ا و سه کنج د هز … با نظایر مساویست بگیر
که چو تطبیق اب کنیم به ده … اج و دز منطبق شوند انگه
ورنه باشد یکی از دو گوشه اد … اصغر از دیگری بنزد خرد
وازین لازم انکه بج را حال … نیست چون مر همه اشکال
اج و دز چون که منطبق گردد … الف و دال متفق گردد
پس نه هر یک دو ضلع و زاویه … با نظیرش بود مساویه

نهم

هر نقطه کان بخط راست عمود … لک ان تخرج علیه ه عمود
نقطه کن دج درون او وسط اب … جیم و هر شکل جیم و دال طلب
نقطتی ده که هست بر خط ثانی … هر دو گوهر گرد و دایره با نی
که تقاطع کنند بران اثنین … بر یکی بعد و قوس دایرتین
از تقاطع که زی هست با سر جیم … خط بکش کان بود عمود قدیم
که اگر متصل شود رز و هز … دو مثلث شود جدز و جهز
ضلع رز که مثلث جدرست … شکل هر از مثلث جهز است
کان دو نصف ان قطر دایره اند … متساوی بر اهل باصره اند

ضلع جد همچو جه بر رسم و نشان — ضلع رح مشترک میان زاویها
پس مثلث چوان مثلث خوان — وین زوا چوان زوایا دان
پس دو کنج زجد زجه دایم — در دو پهلوی رخ بود قایم
پس بود رخ عمود بر خط اب — بود مطلوب ما ببین ز طلب
چون ز خطین راست زاویه حادث — می توان کردنش دو نیم راست
گو شو از حرف با ح زاویه قایمی — نقطه کو دال بر خط اب باشی
آه را فصل کن ز اح چون اد — وصل کن خط عرضی بعد ده
پس بر و کش مثلث زد هر — پس منتصف شود چو پیش از
کرند اضلاع اء زوا هر یکی — پس روایا بس نیز و نیست شکی
پس بود کنج راء و کوشه زاه — متساوی و این بود دلخواه

اذا تمهد هذا فنقول

میکنند از الف عمود براب — جد ستان سان ز مثل اح تطلیب
پس جه وه ز جد عمود برآر — دل به تنصیف اج و جد در کار
باء ر خط که هست آن جه و ده — ان دو در کنج و کوشه ساحه
پس دو خط که آن جهت و ده است — که بجد برد و ساق کمتر زه است
و بود ان دو کنج و اجلتین — در یکی سوی کم ز قائمتین
اسم در آن سو ملاقی اند بهم — که بهر بایش ان تلاقی و ضم

پس بگردان

١٠٣

[illegible]

پس بگردان تو جیم و حی چون ده — وصل کن حا الف که با بیره
چون اح و جح و جاح که هست — چون جد و ده و جده از بجد است
کنج جاح است قائم چو بجد — پس اب با حا الف عمود کند

دهم

جیم را کز عمود تا خط اب — مرکز دایره ز جیم طلب
دور ده دوره که قطع شود — اب چو بر نقطهای جو ه رود
وین از از د بوضع دال بود — تا روی دایره بدواری جد
منصف کن خط هر که جا بود — وصل کن ح ح که وصل با ف عمود
زانکه با بی ز وصلت جد و حز — دو مثلث علی السویه نگر
کز حجه آید و جخ بغیان — وین دهم از نهم رسد بنیان

حادی عشر

متساوی است آن دو کنج که خاست — متقابل ز قطع دو خطاست
چون جهت چون اهد که از وجد — گشت حادث مساوی اند بعد
زانکه دو کنج کر بهج و جابت — کز دو سوی جه هست برابر با
شد چو کنج اهد جها کاهد — از دو سو راه راست را بر جد
زانکه هر یک ازین دو کل با ثنتین — شد معادل بکل قائمتین
پس بماند ز بعد کنج جها — که بود مشترک چو نقطه ها
کوشه جهب و اهب روی بروی — متساوی چنانکه موی بموی

ثانی عشر

هر مثلث که گشت اخراج — از سه ضلعش یکی با ستخراج
زین اعظمست کنج بروتی — زان دو کنج مقابلش بدرون

همچو بحر از اج بجانب جیم … بازنا دال بشنو این تعلیم
کنج اجد اعظمست از هر یک … از دو کنج درونیش بی شک
گر چو تنصیف اج کنی برست … وصل به بس بقدر به باری
وین نشانست زاولین اصول … پس کنی وصل زه و جیم قبول
در کنج ابه جهت زه وها … بازه وج یکی شود خطها
دو مقابل ما وبند بهم … ابه و زهج است فاسمع وفافهم
پس بود کنج باه همچو هجب … کش نظیرست و رابع است سبب
کنج اجد از آخر بود اعظم … پس بود آن ز آنه داخله هم
دیگر از زاج اج بکش تا جر … و بمثل گذشته زور اسپ
که بود کنج بج یعنی اجد … اعظم از گوشه اج در مجد
که درین جا بنزکه بی باشد … کاف چون زی و طی چو یی باشد
پس بود کنج اجد بر ساحل … اعظم از کل واحدة داخل

ثالث عشر

زاویه از مثلث با خم … گر وتر اطولست است اعظم
ضلع اب از مثلث الجهت … اطول از ضلع کوتهی که اج است
پس زبا کنج جیم هست اشمل … کش وتر شد اب ز کنج اطول
گر از اب تو فصل او کردی … مثل اج باز وصل جد کردی
شود از بجد کنج اوج برون … کاعظمست آن زبا کنج درون
یعنی اول کنج اجد وبدان … کین زما مولی است زانشدان

وبود گوشه اجب زاجد … اعظم آن نکته شد از قطع خود
پس بود کنج اجب یعنی جیم … اعظم از کنج ب بصد تعظیم

رابع عشر

اعظمیه بگوشه که درست … موجب اطولیت وتر ست
پس بود اب ز ضلع اج اطول … که زبج شد بفرض اکمل
ورنه اب یا مساویست باج … لازم آید بهم تب وزبج
یا ز اج اقصر است پس بلزم … که بود کنج ب زیج اعظم
پس بود طول اب فزون از اج … این عرض بود ازین خط بج
وقت آن شد که پیش اهل عیان … شکل پنجم رسد بشرح و بیان
شرح مذکور را کنیم خیال … جیم و زی را بهم دهیم وصال
از ت و ری دو خط اج و ز … شد یکی گوشه زج و اجز
و بود گوشه بجا اعظم … که بدا از گوشه جرا افخم
از زج گزه زج بود احقر … پس بود بز ز خط بجا اکبر
در فتد جم برتر از خط هز … تا کجا طی بکش خط اج وز
تا شود کنج مجز وطج عیان … پس مکن راست چون گذشت بیان
و تر فرجه منطبق چو شود … آنکه این اختلاف فوق بود
ورنه غیرش جه منطبق آمد … شکل اقلیدسی فقط باید
زانکه در غیر فرجه بر خط هز … گر فتد جیم حادثیست افز
پس دزج هم بود یعنی وهی … وین محالست و داینش یکی
در فتد فوق هر چو شکل سلف … فلها محض الانفراج فقف

خامس عشر

بر خط مستقیم نا محدود … گاه سازی مثلثی موجود

که مساوی بود در و اضلاع / با خطوط نظیره با عالع
مثلثات الف عکس را اج / و بکن جعل اء مماثل اج
تا شود بعد وصلت خط ءج / بیشتر گوشه بجد ز اء اج
پس بود ضلع بج ز بدر اطول / این محالیست کو بیان مهمل
باشی کو آن خطوط الف جیم / دال هی خط مستقیم قویم
الف و با و دال ساز جدا / مثل ءال وزی وحی وطا
رسم کن دوزای بدور ای ز / دوره لیکن از حروف لکز
دیگری گرد حی بدوری خط / رسم کن لیک از حروف لکط
پس تقاطع کنند دایرتین / ورنه زح کو چو خط بی است بعین
با مساویست یا هنوز بلند / از زء و خط که هر دو مثل اخند
حک و کز وصل کن برابر کح / کین مثلث بود مراد و فرح
کز خط کز که آن یکی است بر رد / با مساویش هم بکیفیت بعد
حط زح خود بود مساوی بج / حک که هست آن مساوی جی
هست چون جیم کو مساوی کش / مقصد اینست یا بقربی دو دست

سادس عشر

که بنقطه ز خط نا محدود / گوشه راست خط کز موجود
همچو مفروضه کو هست خط آ / الف و با خط و الف نقطه است
پس بخطین کنج مفروضه / وضع کن وصل کن دو نقطه اه
پس برابر کنی مثلث انواع / کش مساویست با جده اضلاع

دو خط اب و اج معا از الج
لا جرم اطولست از خط اج

الاطول
با اج

کنف التقی وحصل
مثلث جده

وبن الج نام داله وز نشان / اج بجدات بجه بود یکسان
حبب بده شد یکی و نیست شکی / پس بود کنج او و جیم یکی

السابع عشر

چون دو تثلیث راست خط برخواست / اگر آمد دو کنج و یک خط راست
چار خط و دو کنج و باقی نیز / در نظایر بکیفیت درهم چیز
از اج وز دهز دو گوشه اد / چون شود چنین دو کنج به هم قد
اب و ده هر مستوی دارم / پس بتطبیق هر دو روی ارم
منطبق میشود چو به او دال / اج و دز هم که اء بود یکجا
بج و ز هم مطابق اند بلی / که مساویست گوشه بی و هی
منطبق شد دو گوشه جز هم / پس یکی شد مثلثان فافهم
ور تساویست در اح و در بز / بعد تطبیق خط اج بر دز
لازم است انطباق اب بر ده / وازان انطباق حب بر ده
ورنه بینک مطابق زحی است / لازم این تساوی بج و جی است
بیش ازین یا مساوی ها بود / پس کنون کنج حاجزها بموط

الثامن عشر

متوازیست هر دو خط که بود / که بر آن خط مستقیم روط
بود هر دو کنج داخلتان / که بود متبادلان مساویان
وکذا الخارجه کذا فی البین / وکذا الثابتان کذا فی منتین
باشی کو آن دو خط خط اب و جد / خط واقع بر آن دو هز باید
متبادلان مساویان باهم / هست کنج اهز ذره فافهم
که دو خط کر شد متوازیتین / متلاقی در یکی از جهتین
کو ملاقات هر دو بر جا باشی / از هنجر پس مثلث شد فاش

در بهجز بود کنج اهز رون　　متساوی کنج اهزه درون
وین زمانه این ست وبیشه محال　　پس تو از بت هر دو زاویه سار
در برون بود چو کنج درون　　هم تو از لب آن دو را اکنون
که طلبست چون او زاد اکر آید　　اهز یکسان بداره بنماید
پس مساوی بود مبادلنان　　پس بود ان دو خط مساویان
در دو کنجت دریک از جنتین　　چون اهز چونه جز کفا بعنین
واهز با بهز دو قائمه است　　وز وهم سویه لازمه است
وین با سقاط امر مشترک است　　پس تو از نیست لازم وجه شکست

قول حکیم ابهری

خط بح نصف که کنج اج　　شاید او تار بجد شکل مخرج
کل واحد ز خط زیر و زبر　　بهر ساقین قاعده است و وتر
که کنز فصل به مقابل بز　　و نهم متصل کنز خط هز
پس جف وج جور بج آید　　بج دو کنجش مساویان باید
پس مساوی بود دو کوشه جی　　پس بح آید عمود بر زی و جی
فصل کن بطلک وصل طلار　　پس خط طلک بجی نباشد یار
ورنه کنج بخط بجک به شتی　　جمله کردند شکل قائمتین
بجه و بجز بود مثلها　　این خلاف است وکل جزء نما
نکند قطع هز که دو خط راست　　کرد سطر شود محیط خطاست
پس خط طلک بنقطه نه جی　　بگذرد بر مثال لام سی
پس بگوییم اکر کسی شنود　　چون خط بر دو خط خیان برود
که شود زاویتین داخلتین　　در یکی سو اقل ز قائمتین
بعد از آن سو رسند هر دو بهم　　که بر آنند هر دو را یقلم

دریکه

زانکه حادث بانحو دایم　　یا بیک منفرج بیک قایم
قایم و حاد را نخست طلب　　اج وید دانی دو خط سیم خطاب
تا شود ابدماح قایم وحاد　　ماه باید چو ماه حاد نهاد
پس بکش اب بر بستر ماری　　پس کند نصف ماح الف ماری
پس توان از برای کوشه ماج　　وتر به نهایه که اخراج
هر وطر مار باشی ازبه　　چو بکه شد از عمود بر وطی
نرسد خط ببد وکر نبود　　در مثلث دو قائمه وین بد
راست چون بر کنند اط برد　　مدحی اکه و حیدل ببرد
باشی در شکل هر دو حاده کو　　پس اید نیز حاده است دو
چون ابد حاد شد زبد دایم　　منفرج باشد و ارط قایم
پس شد زط ملاقی خط بد　　ورنه در وی قیام و فرجه فتد
کر یکی حاد و منفرج دکر نهد　　هر و زی را برابر وحد کنند زرانی
بهر و زه ابد از دو قائمه کم　　بهر حادثست زه ز ضد قائم
پس بکش بر دو نیمه بر سر جی　　بکشی از جی بجد خط جی وطی
چون خط قائم وطح حادثست　　بهج و جحم حاد افتادست
ها و حم پس ملاقیند بهم　　الیقا را بکاف ساز رقم
پس بکح کنج منفرج افتاد　　ورنه یا قایم است یا خود حاد
کر بود قایم ان سکح و بحک　　چون خط چون طح شود بیک
خط بح مثل خر شود بنمود　　پس کبح مثل خرط خواهد بود
مشترک ساز زه زه نادوازه　　چون زه زه چون کبح شود از
پس شود هر دو کنج زر اصغر　　از دو تا قائمه وفیه نظر

ورنه حادث و نه قایم / اب وجد ملتقی شود دایم
باش کو التقا بنقطه لام / تا کنم بعد ازین ادای کلام
بهر و ذره اند چون زقایمه کم / اهر و کمهز ند چون دو قایمه هم
پس که ذره باشد از اهر اصغر / پس برون از درون بود احقر
انفراج بکح چو شد لازم / پس بکط حاد شد و طلک قایم
پس بهم ملتقی شود اب و جد / بر بهیتی منتهی شود مقصد

قال اقلیدس

از مثلث بحلم دار العبق / هر دو گوشه است کم زقایمتین
مثلاً چون دو کنج بح زاح / چون کشیده رشته ما بدال بح
شود اجد و اجب چو قایمتان / اجد از باخو اغطم بدال
پس کنون کنج با یکنج اجب / از دو قایم کمست و نیست عجب

التاسع عشر

چون خطی راست بر دو راست دود / که توازی در آن دو راست بود
دو مبادل شود مساویتان / خارجه هم بداخله یکسان
فلیقع خط زح علی اب و جد / از ح و دخز بدل سویه شود
که جمیع دو گوشه از جنتین / هست بیک عمل فا قایمتین
ورنه باشد اقل زقایمتان / پس بهم ملتقی شوند خطان
پس بود زح دخز قایمتین / همچنین ازح و حرب لازمتین
پس باسقاط سح مشترک گشت / دو مبادل مساوی و چه شگفت
هزب و خارج بود چو ازح گرنا / هزب برون بود چو خزد درو

اللبنی و جبه واحده

لا حیط زح الواقع علی اب لا فرع الاول

پس برونه چو آن درو زفتاد / دعوی ثانی است این و مراد

عشرین

هر مثلث که مستقیم خط است / یک خطش نیز مخرج از وسط است
کنج مخرج از و مساوی کو / بدو داخل که شد مقابل او
هم سر کنجش بعلم صاحب عنی / متساوی بود بقایمتین
ان مثلث تو فرض کن زاح / ضلع مخرج بدال رسته ح
فرض کن خط جه مساوی ما / پس اجه با الف سوا شد سوا
و بجه هم مساوی ب دال / که برونی درونه اند ابسان
پس اجه کش برونه است لقب / شد یکی با دو کنج داخل اب
و بنی اجد با اجب که ماند از آن / متساوی بود بقایمتان
پس سر کنج درونیش بح شنبن / نیست الا یکی بقایمتین

قال اقلیدس فی کیفیه اخراج الخط المتوازی

کنز از نقطه که فرض تو خواست / یک خط راست موازی راست
بهر ح از الف چو نقطه افتد / نه بر و دال و وصل کن خط ابد
ساز بر آز آد گوشه داه / مثل اعج و بری بر آو راه
پس زوفق تبادل کح مح / هز معمول شد موازی اح

الحادی والعشرون

چون در اطراف یکدو خط کامد / هر دو باهم موازی و همقد
یکدو خطی بوصل یا فت رقم / هم مساوی موازیند بهم
اولان را ز اب و جد کن فاش / واصلان کو خط اح و بد باش
پس اح و بد مساویان باشند / هر دو باهم موازیان باشند

با خط که موازی ۴ خواهد

وصل کن در میان این خط ج / پس ز تثلیث بجد و اج

اب و ج همقدست ا و ج و حب / و مبادل بجد اج و جب

پس مساویست این مبادلتان / وین شد از نوزده عیان و بیان

پس اج مانده همقدست بند / کوشها هم بکوشها همقد

وین مثلث با این مثلث هم / شد رابع متباین این مبهم

پس کنون شد اجب ج همقد / پس بجد ضلع اج موازی بد

الثانی والعشرون

از سطوح ار موازیند اضلاع / متساوی فتند در اوضاع

کوشها همچنین و ان اقطار / کرد تنصیف سطحها خود ار

سطح اضلاع باش کو ابجد / قطر واصل بکوشها خط اد

پس ز تثلیث ابد و بجد / از تبادل در آن ادب و جید

وز تبادل حدب و ابد / و دگر اشتراک رشته بد

شد مساوی بهم خط اد و حد / همچنین شد یکدگر حد او ب

باز دو کوشه اج و حبا / پس دو تثلیث هم باسرها

پس بید سطح را بدو تنصیف / زانکه کرد از مثلث تضعیف

الثالث والعشرون

هر دو سطح موازی الاضلاع / که بیک قاعده است در یک قاع

در دو خط کان موازیان باشند / ان دو سطح مساویان باشند

همچو سطحین اب جد و مبحر / در دو خط موازی ح و از

زان شود راست این دعا و کنج / که ا د و هز که شد مساوی ح

بی تفاوت مساویند بکز / خط ده کن شریک و راه و از

پس شود در کنج ها بی و ز جد / متساوی بهم خط اه و زد

همچنین اب و جد و ها و جذر / که درون برون شد از حط از

هر دو تثلیث پس یکی باشد / رود از رابع ار شکی باشد

سطح د ح و صح چو کم شود یعنی / هم مساوی شوند پس و یعنی

اختلاف وقوع هست کنون / زانکه گر هر ز او فتاد برون

شکل نیست اگر بدال افتد / ما وراء اشتراک یکیست زیاد

الرابع والعشرون

هر دو سطح موازی الاضلاع / که بدو قاعده است در یک قاع

در دو خط کان موازیان باشند / ان دو سطح مساویان باشند

همچو سطحین اب جد و هر خط / در دو خط موازی ح و لط

بره قاعده کان نح است و ح است / که مساویش پیک دیح است

زانکه پیوند میکنی ب و خط / پس مساوی موازی اند دو خط

که ح و ط بلا زیاده و کم / هم مساوی موازی اند بهم

پس بود سطح اب جد و هر خط / متساوی [illegible] خط

که معه هر یک از دو قاعده است / در دو خط موازی آمده است

پس کنون سطح ابجد و هر خط / متساوی است بی خلاف و غلط

پس چو سطحان بود مساویان / هر دو قاعده مساوی اند بدان

ورنه ساریم فصل از اطول / مثل اقصر که زح شود فصل

تا آن که سطح جدا از قاعده شد / متساوی با قصر از خط

دو مثلث که جانب واحد　همچو ب و جیم بر یکی قاعد
در دو خط موازی افتاده　هر دو با هم مساوی افتاده
چون اج چون دج که در شکل کنند　در دو خط موازی ع و اد
فرض کن خط به موازی جا　خط بد هم بج الی اللقیا
باز کوست مخرج از جنبین　تا که هیجا و دیجران سطحین
متوازی شوند در اضلاع　در دو خط موازی الاضلاع
پس مساوی بود دو سطح چنین　زانچه گفتیم بثالث و عشرین
نصف هر سطح را مثلث دان　قصر او را منصف او خوان

السادس والعشرون

هر دو تثلیث کان بود پا ثنین　یکطرف بر دو قاعده مثلین
در دو خط کان موازیان باشند　هر دو با هم مساویان باشند
همچو تثلیثی اج و دهز　در بز و اه دو قاعده بج دهز
بج موازی بکاد هز با ترط　تا اه مخرج جند بر سر خط
پس شود سطح حاج و دهرط　باز ابر دو قاعده همخط
در دو خط موازی نز و خط　پس مساویست با هم آن دو خط
همچنان نصف هر یکی از سطحین　هست تثلیث و قطر در ما بین
عکس این شکل هم چو بیت و چهار　می پذیرد بود خلف قرار
لیکن اینجا چو او فتاد صور　هست در خلف این امور دگر
بعد تثلیثی اج و دهز　در دو خط موازی اه و بز
قاعده بج بز مساوی دان　ورنه یک مثل نه جدا شد از آن

کن موازی بشکل حاج و کل　تا ج و کل باو رسند بحل
بل ببندو لیک جو هر اندیشی　خط اج بود مثل وی ازین بیشی
پس یکی باشد لیک اج اینجا　پس یکی گشت جنکل و جیجا
سطح و تثلیث جنز شود واله　در یکی سوی بر یکی قاعد
در دو خط موازی هتا　سطح ضعف مثلث است انجا

السابع والعشرون

سطح ابجد مثلث سه بج　دو موازی بج اه و قاعده بج
چون کنی وضع قطر بعد اج　سطح ابجد شود دو مثل اج
انچه از نصف هم سه بج است　پس بود ضعفش ابجد این بیج است
این بود هر که افتاد بروی　یا که با این اذکر فته سکون
در دو قوعش بدال شد منضم　نیست حاجت بوصلت اجم
گشت معلوم ازین دو اگر　از دو قاعده عیان شوند زبر
سطح ضعف مثلث شد اه　اگر این ماندع از فلان تو گمان
چون کنی وصل بد بود ابجد　ضعف ان دیجر با از هقد

الثامن والعشرون

هر دو سطح موازی که غوص　مستوی ارتفاعشان زخصوص
نسبت آن دو سطح آمد زان　همچو نسبت که آن دو قاعده است
دو سر گنج از یکیست رفعتشان　بر همین قاعده است نسبتشان
چون دو خط مساوی بج واد　بر خط اج واحد در هر دو بد
پس ز دو سطح و دو سه گونه واحد　نسبتش همچو بح فتاد بجد
زانکه سطحین چین دو نصف شود　هر چه زانصاف و قاعده شود
ان ز هر نصف و قاعده دیگر　کم بود باز یا با همسر

نصف از شکل بود زاید
زاید و شکل بود از قاعده

زانکه گر قاعده کم از نصفین … شد مساوی یکی است از اثنین
قاعده گر کم است نصف کم است … در زیادت نیز مثل هم است
زانکه در عکس رابع و عشرین … از ره فصل کرده شد تعیین
دو سه کنج از یکیست زین غفلتان … هست چون قاعدین نسبتشان
زانچه در شکل بیش کردم یاد … که مثلث ز سطح نصف افتاد
ور گرفتست در سلوک سبیل … نسبت جزء همچو نسبت کل
پس ز هیچ جزء اح وا جدا هد … نسبتش همچو بحر قتاد بجد
هر دو سطح موازی الاضلاع … که بسطح چو حف کنند ایقاع
از دو پهلو قطر ملتقیان … بر یکی نقطه هم ز قطر عیان
وشارک با بزاویتین … آن دو باشد بهم مساویتین
همچو سطحین اکج واطره … که بر دور سطح ابجد ره
دو سوی زند بری ملاقی کح … شارک ابجد از دو گوشه اح
که ابد با بجد بکیست یکی … هم طرب با بکر بغیر شکی
هم هزد با رحد یکی افتاد … چو روند از ابد بجد برباد
دو متمم بود مساویتین … این مراد است زین هم یا شبین
دو خط ابجد موازی هز … کو بران دو خطک چو رشته خز
از توازی اب هزند یکی … مبدل احک و زکح و نقیت شکی
وز توازی حد هز اید یک … ز کط و وطح درون برون بیبک
پس احط بامرطح یکیست نقد … پس توازیست در خط اب و حد

الثلثون

کنج تثلیث چون بود قایم … جا رج کنج وتر از دو دایم
چون دو تربیع هر دو ضلع آمد … در ابجد بح چو باد اح باید

سه بیع

که بود زاواح یکی ز ثنین … که بود باز و باح قائمتین
هم خط با واط بود واحد … فرض کن خط ال موازی بد
واو بود داخل مثلث ما … که فزون تر ز قایمه است دیا
پس بود بال اقل ز قایم این … کان دو داخل دو قایم است یقین
پس کنون کم بود ز قایم باج … پس خط ال درو شود ادراج
منقسم کرده از بدین نح … چار کنجش بسطح مثلث بال وح
وصل حج کن که حجب یافت وقوع … وصل اه کن که باد شد ز وقوع
جز رجحب و باز خط حب و وح … بعد ازین هر دو خط سه کنج صحیح
جز دو ضلع ابدیست واید … آن دو تثلیث مستویست بعد
وصح نصف چار کنج درست … کان دو در یکی جهة قرار جب است
وین چنین باد نصف سطح بال است … کان دو بر بدمیان بد و ال است
پس بود چار کنج بز خون ال … کان دو نصفند از دو شکل و شکل
وبمثل همین که یافت بیان … طح وحل خشل هم شوند عیان
پس کنون ان مربع زه بح … چون دو تربیع ضلع باند واح

الحادی والثلثون

حاصل ضرب بسر درو ناکام … حاصل ضرب اوست در اقسام
پس ز ضرب خط الف درح … مستوی می شود بدو ه و بح
بر عمود بجر است جمله اقدام … وبجر است گوشه ساز تمام
پس شد این صفحه الف د رح … دط هکر و نیز موازیند بح

در اضلاع ا

پس بود ه ط و ه ک مساویان　　بط و رک باهم موازیان

خود سطوح ا در بدو ده و بح　　وین تمامی مساویند بیح

الثانی والثلثون

سطحهای خطی در اقسام　　مستوی با مربعش ناکام

مثل سطحین اب در اقسامش　　که دو سطح اح بت و جب باشش

بشود چون مربع خط اب　　که چو شد زآن جه جنبه همین مطلب

جز موازیست با ا ه دو مانند　　پس از وجه که هر دو سطح ا ه ند

یعنی اب زانکه اوست در اح و جب　　و بود هر دوشان مربع اب

الثالث والثلثون

چار کنج خطی ای انسان　　با دو هر دو قسم او یکسان

و بضعف یکی در آن دیگر　　مثل اینی اول از علل بنگر

کو خط ه ست اب که در تقسیم　　منقسم شد بهر قدر بر جیم

پس مساویست با اح و جب اب　　و بمثلین سطح اح در جب

که آوا مد مربع اب و جز　　شد موازی با ه نفرض زکز

وصل بد کن بقطع جر بر ح　　طحک کر شود موازی و بح

پس بود حجب خارج جو اب　　سراتی دارنونم بطلب

وین او بیست متوازی باید　　که ه و اب مساویند بقد

پس ح و جب که هر دو محجب اند　　هم قدندانی زمقتضی طلبند

پس بود حکم مساوی الاضلاع .　　بیت و دو بیت کند اضلاع

مکعب

تا ترقی ثالث العشرون ۱۱

حکم بود جای از دو با هم　　که از دو حکم قایم است نیز هم

شد تمام بجز زنا بعتین　　پس بیست او نیز قایم باشتین

دو مقابل که آن دو است بکی اشف　　یا ... دو درین زچار شکلست

پس شود او مربع خط حب　　طرح از خط طح باین مطلب

خط طح چون اح است لا ازنیج　　پس بود سطح طز مربع اح

سطح اح کان اح است در اح　　با جب و اینی زجنس کان است

سطح جب هم اح بود بی شک　　پس الف هم است جزو با طحک

و دو سطح اح و جبی که بود　　ضعف الح در جب قسم شود

الرابع والثلثون

الی الیخ النصف والقسم

هر خط راست کان شود بدو نیم　　و بقسمین مختلف تقسیم

جمله سطح واحد از قسمین　　در دو نیم و آن مربع دو الیتین

متساویست با مربع نصف　　کو اب آن خط و جیم مجمع نصف

که مثل سطح خط

مقسمین را زحرف دال طلب　　پس شود سطح ا د و جد چون حب

جز دو کر دان مربع جب و اب　　نح و کح نیز با بعل بطلب

سطح جد کن بوصل اط اتمام　　با صل اینی اط موازیست تمام

زانکه نز سطح جح مساوی جز　　لت وی التمیمین بنگر

وین دو را مشترک مربع اگر　　پس شود همچو نز ضعف حکم

حج ملکی مشترک تو در خط و زر　　تا شود اح چون حج دو کوچر

لع بلکی مشترک میانه اح　　وان سه سطح دگر خرد کرح

تا شود اح و لع مربع جد　　چون جر حب که این بود مقصد

الخامس والثلثون

خط جو تنصیف یافت زاهل فکر　　و شد افزوده مستقیم دگر

استعارات

استعاره تخییلیه عبارتست از تشبیه شئ بشئ و ذکر کردن مشبه با عدم ذکر مشبه به و با ایقاع ذکر شئ که لازم از لوازم مشبه به است بتخییل آنکه از لوازم اوست و اثبات آن از جهة مشبه و عاریه کردن اسمیست که موسوم است بان مشبه از جهة مشبه به و اطلاق کردن آن بر مشبه به و وجه تسمیه از تعریف ظاهر است

استعاره ترشیحیه

عبارتست از تشبیه شئ بشئ و ذکر کردن مشبه با عدم ذکر مشبه به با ایقاع ذکر شئ که لازم از لوازم مشبه به است بتخییل آنکه از لوازم اوست و اثبات آن از جهة مشبه و ذکر کردن ملایم از ملایمات لوازم مشبه به که مناسب مشبه به است از برای مشبه و عاریه کردن اسمی که موسوم است بر آن مشبه از جهة مشبه به و اطلاق کردن آن بر مشبه به ٥٥

استعاره مکنیه

عبارتست از تشبیه شئ بشئ و ذکر کردن مشبه با عدم ذکر مشبه به و عاریه کردن اسمی که موسوم است بان مشبه از جهة مشبه به و اطلاق کردن آن بر مشبه به بنا بر نفی عاریه کردن از آن استعاره گویند مکنیه از برای آن گویند که مشبه به در آن مذکور نیست ٥٥

استعاره در لغت طلب عاریه کردن است و در اصطلاح عاریه کردن اسم یک شئ است برای شئ دیگر بعد از تشبیه کردن شئ ثانی به شئ اول بعلاقه آنکه تلفظ کنند شئ ثانی را باسم شئ اول ٥٥

سطح اف خط مع الزیاده ازو / وان مربع که نصف آنست فزو
با خود آن یک نصف / خط اب جیم منصف است
بر زیاده است پس بقر عوج / سطح اد در بد و مربع بج
مث و بیف با مربع حد / وان بج نصف و بن نصف شود
فرض کن جبر مربع حد بل / زان بد و وصل قطر کن بجل
بح و لح تا بعین و کاف برار / جط تا ...
زانکه جط جنج است دج خر / جط بجز تند مساوی و همگر
جل شریکست با جط و خرم / تا شود سطح ال یقد علم
کع شریکست در علم دان ال / تا شود ال و کع جو جز فاعقل

چون در قدیم هر روز را نامی بود ...

نام هر روزیست اینکو بر گفت / اورمزد و بهمن و اردیبهشت
شهریور اسفندار خرداد و مر / دی بآذر آذر و آبان خور
ماه و تیر و گوش و آنکه دی بمهر / مهر نیکو چون سروش اندر سپهر
رشن و فروردین دگر بهرام دان / رام و باد و دی بدین و دین ...
ارد و اشتاد آسمان و زامیاد / مار اسفند و انیران گیر یاد

اسامی ایام خمسه مسترقه

زاهنود و زاشتود زاسفند / وهنت و هشتویشم مید بهر بند

حساب غالب و مغلوب

طاق کم از طاق بیشی و جفت کم از جفت بیشی / طاق بر جفت کم خود جفت بر طاق کم ...

حساب غالب و مغلوب

ادوات معما

بسم الله الرحمن الرحیم

باسم سبحانه

بنام انکه ذات جمله اشیا ... بود چون اسم ذات او مسما

بود اسما بنش جا نهاز نامش ... کشاد جمله مشکلها ز نامش

بذات اوست عالم را نمایش ... ز نامش هر معما را کشایش

تعریف معما

معما در لغت اسم مکانست ... مکان تعمیه مفهوم آنست

بود مقصود ازو در عرف این فن ... کلام دال بر لفظ معین

ولی شرطست ایما در دلالت ... نه ایمایی که بار آرد ملالت

تقسیم اعمال

چو از مفهوم او کشتی خبردار ... بدان کاقسام اعمالش بود چار

یکی تحصیلی است کر شنوی راست ... ازو اکثر غرض تحصیل اجزاست

دوم قسمت تکمیلی که اغلب ... حروف اسم ازو کردد مرتب

سیوم تسهیلی و اینست مشهور ... کزو آسان شود اقسام مذکور

چهارم هست تذییلی کزو نام ... پذیرد زیب و زینت بعد اتمام

بیان تسهیل

الا ای انکه دانش با تو یار است ... بدان کاقسام تسهیلی چهار است

نخستین انتقاد انکاه تحلیل ... سیم ترکیب و چهارم هست تبدیل

کنم بهر تو هر یکرا مبین ... بتعریفات و تمثیلات روشن

تعریف انتقاد

چو جزو لفظ در نظم از بکاری ... شود تیر اشارت را نشانه

مرا این نکته از استاد یاد است ... که نام او درین فن انتقاد است

باسم سید

چو رانی دورم از کوی خود ای دوست ... مرا راهی نما سوی خود ای دوست

تعریف تحلیل

اگر یک لفظ را اندر افاده ... دوباره ساختی یا خود زیاده

بجز تحلیل نام این عمل نیست ... اگر ارم اشارت بی محل نیست

باسم حامد

زهی عیشم یکی در صد ز ز لعنت ... دلم را شادی بیحد ز لعنت

تعریف ترکیب

ز الفاظی که شد مذکور باهم ... چو آید لفظ موضوعی فراهم

وزان لفظت نظر بر معنی افتاد ... بود ترکیب نامش نزد استاد

باسم امانی

الا از نقد دانش خدر کن ... مدام اوراق مستانی نظر کن

تعریف تبدیل

چو شد بعضی از یکی منصرف ... بغیر آن بدل رو با توقف

بنه تبدیل نامش کردان حال ... زیاده نقطه باش فارغ البال

باسم شاه بابر

هوا بت در درون سینه جا کرد ... دلم را همچو صبر اول هبا کرد

بیان اعمال تحصیلی

شدم در شرح تسهیل چو در گنج / گشایم بر تحصیل سر گنج
بدان کاقسام تحصیل درین فن / نه آمد نام هر یک شنو از من
یکی تنصیص دان بعضی که تصریح / دگر یک تسمیه الکاه تلمیح
دگر تصحیف و تشبیه و کنایت / ترادف نیز ای صاحب درایت
وزان پس اشتراک است و حسابی / کنم شرح هم گر رخ نتابی

تعریف تنصیص

هر آن لفظی که شد نفسش اراده / لقب تنصیص تخصیصش فتاده

باسم نیازی

نهد داغم بجان آن سیم غبغب / بیازی چون نهد خالی بر آن لب

تعریف تسمیه

ز اسم حرفی از صاحب معما / مسما خواست با اسم از مسما
بود اینی هر دو صورت نزد جمهور / باسم تسمیه موسوم و مذکور

حسام و حسن

دلم بیخود شد از ذوق کلامش / جز اول حرف نشنید از سلامش

تمثیل قسم دویم باسم غنی

مرا پیوسته باشد زان جفا کیش / غم بیحد بیحد بر دل ریش

تعریف تلمیح

چو لفظی را که در جا بیت مسطور / وگر مسطور نبود هست مذکور
نشان دادن بود تلمیح نامش / بشرط شهرت و جا و مقامش

تمثیل باسم قاسم

تمثیل خورشید

بخورشید فلک اکنون مهی گو / که باشد حشمتش بهتر زان پرتو

باسم دینی

دعا کردیم نشنید آن سهی قد / ز قول ساعیان آن ملح بیحد

تعریف تصحیف

چو در لفظی تصرف کرد عاقل / گز آن شد صورت آن لفظ حاصل
بود تصحیف آن در حسن تعلیم / بوضعی و بجعلی یافت تقسیم

تعریف تصحیف وضعی

گز آن صورت بلفظ آید تخیل / که مفهومش بود تشبیه و تمثیل
بود تصحیف وضعی نزد اصحاب / کنم تمثیلش از بهر تو دریاب

باسم قاسم

خوشش اندم گر بیابم جای پایش / کنم یک گوشه هر دم از نقایش

تعریف تصحیف جعلی

اگر تصحیف الفاظ و عبارات / بمحو لفظ باشد یا باثبات
مر آن تصحیف را جعلی است عنوان / بدین عنوان همه دان و همی خوان

تمثیل باسم شمس

نویسم بر رخ مه نام جانان / شود چون صفحه شمس زرافشان

تعریف تشبیه و استعاره

گر از لفظی شود حرفی طلبکار / که باشد مشعر آن را نمودار
بود تشبیه نامش استعاره / بدین عنوان در آید در شماره

باسم اسد

دو چشمم بار چون ابر بهاران / ز قتلم عاقبت شد اشکباران

تعریف کنایات

گر از لفظی مفهومی بری پی / که باشد غیر موضوع له وی

وزان مفهوم خواهی حرف علت تو لفظی را که بهر شی وضع کردند
چنینش داده‌ام ز استادان روایت که آن قسم تخمیست بنیت از کتابت
چو از لفظی شود لفظی طلبکار که با مفهوم او نبود ترا کار
چو بر اعمال سابق نیست مبنی بود آن از کتابت قسم ثانی

قسم اول باسم نوبان

شده سوی فلک پیر گدایان ز رنگ آسمان آخر نمایان

قسم ثانی باسم دارا

قدرت شد ساکن دل خضر راه گرفتم بر تو گاه جلوه ای ماه

تعریف ترادف

چو باشد در لغت ای صاحب فن دو لفظ از بهر یک معنی معین
نوازش یک لفظ خواهی از دیگر ترادف باشد آن با شیوه یکرنگ

تمثیل باسم امید

مرا در راه عشق از نکویی بود اسباب دلداری عافیت جوی

تعریف اشتراک

ز لفظ ار معنی منظور باشد که غیر معنی مذکور باشد
باسم اشتراکش ساز موسوم اگر باشد حقیقی آن دو مفهوم

تمثیل باسم ایاب

مهی کامد حریم قدس جایش فرشته سر نهد در زیر پایش

تعریف عمل حساب

عدد را هر کجا منظور یابی بود محسوب ز اعمال حسابی
بشرح آن عملها کامد پنج فشانم گوهر از کلک گهر سنج

تعریف قسم اول

جوآید

جو آید مندرج ز اسماء اعداد یکی در نظم یاد از آن عدد داد
کسی کامد درین فن واضع اسم نهاد اسلوب اسمی نام این قسم
ولی باید که از حرف در پذیری گر آن اسم اسم دیگر را نگیری
چراکان هست داخل در ترادف حسابش خواندنش باشد تعسف

تمثیل باسم کیا

وه این مستر چشمت دست داده دل مسکینی ما را نه زیاده

تعریف قسم دوم

ور از بعضی حروف افتاد مقصود ز اعداد آنچه موضوع له اش بود
بجز اسلوب حرفی نام دیگر بر او اطلاق کردن نیست در خور

تمثیل باسم شاه و آدم

بسوی آن مه شیرین شمایل اگر آیم بسوزد نیم از دل

تعریف قسم سیم

اگر اوصاف فرد بر از اعداد شمردی و آن عدد در خاطر افتاد
بجز اسلوب احصائی مخوانش که این شد نام خط همگنانش

تمثیل باسم نوروز

شود ریش دلم از شوخ ساحر ز نوک غمزه افتد بینی آخر

تعریف قسم چهارم

ز معدودات چیزی گفته مشهور که در فهمش ز اعداد است محصور
بقصد آن عدد در نظم آری بگیر آن اسلوب را نام انحصاری

تمثیل باسم رنگ

ایا سیاره چرخ از شماکیست که صد ده در جهان خونابه نگریست

تعریف قسم پنجم

یکی ارقام هندی شد چو معلوم طفیل آنچه بود او است مرقوم
ز نسبت نام مشهور ارقوم کرده باسلوب رقمی موسوم کرده

تمثیل باسم فیروز

چو در نیمروز ابروی تو دیدم ندیدم دور سرهای وی ازهم

ذکر اعمال تکمیلی

چو تسهیل و تحصیل بیان یافت بباید سوی تکمیلی عنان تافت
بدان ای دانش از غیرت شده قلب که آن تالیف و اسقاط آمد و قلب

تعریف تالیف

چو بعضی را ز الفاظ پریشان فراهم آوری تالیف بخوان
و لیک تالیف نزدیک اهالی دو قسمت امتزاجی و اتصالی
چه باشد امتزاجی انکه دانا بلفظی جا کند لفظ دکر را
کدامست اتصالی ای هنرور قرین کردن بلفظی لفظ دیکر

قسم اول باسم بابک

اکر خواهی ز دردم کردی اکاه دو حرف اندر از من در یابی آه

قسم ثانی باسم ادریس

نیاید ای فلک کاری ز دستت مرا خود بخت ادبار ار شکستت

تعریف اسقاط

اکر سازی ز لفظی پاره دور بود اسقاط نامش نزد جمهور
دو قسم آمد ولی اسقاط بیک بود عینی یکی مثلی دکر یک

تعریف قسم اول

اکر منقوص را تعیین نمایی در آن لفظی کز آن یابد جدایی
بجز اسقاط عینی نیستش نام بتمثیلش کنم بر تو اتمام

باسم جابر

نکرد ای کوش یک حرف از ستمکار ز جان خسته و دلهای بیمار

تعریف
اکر منقوص

تعریف قسم دوم

اکر منقوص را سازی معین نه در لفظی کزو خواهی فکندن
بنزد همکنان از خواص و از عام مر آن اسقاط را مثلی بود نام

باسم مونس

بود مجنون اسیر مهر جانان کذشته از سر دل و ز سر جان

تعریف قلب

چو وضع لفظ را سازی مغیر بجز قلبش نباشد نام دیکر
و لیکن قلب باشد بر سه اسلوب بود تعریف هر اسلوب مطلوب

اقسام ثلاثه

چو بر ترتیب لفظی را دهی دور بقلب کل شود موسوم فی الفور
و کر یابد نه از ترتیب تغیر کنند از وی بقلب بعض تعبیر
ز الفاظ مرکب جز دو تا را کنی جا قلب هر یک زیر و بالا
بقلب کلکلش چیدان ملقب مثال کل جمله بنامم مرتب

تمثیل قسم اول باسم فرحی

ز بخت بد نشد ما را منور حریم دل از آن خورشید انور

تمثیل دوم باسم برهان

شدم روزی بکوی آن دل افروز کنم از پا در آمد در همان روز

تمثیل قسم سیم باسم شمسی

چو خواهم مویشم را ای دل بسی که بیند افکند دوران بسی پیچ

تفصیل اعمال تذییل

چو شد اعمال تکمیلی مکمل کنم اورا به تذییل مذیل
بدان کاعمال تذییل بود شش کنم تفصیل اکر آید ترا خوش

تعریف قسم اول

چو شد در نظم ای پاکیزه گوهر — سکون حرف با ضدش متغیر
مران را نام تحریک و تسکین — بتمثیلش کنم توضیح و تبیین

تمثیل قسم اول باسم علی

اگر بهای لعل آنه کن بد — بخنده دل ز مشتاقان رباید

قسم دوم باسم علی

مزن سنگ جفا هر چند مستی — بران مرغی که بالش را شکستی

تمثیل اول باسم بدر

مرا بس مضطرب بود این دل زار — بدر دیس یافت تسکین آخر کار

تعریف قسم دویم

بلند بدار کن حرف مقید — و یا کردانش دور از مشدد
بود تشدید و تخفیف اسم این نوع — کنم بهر تو تمثیل از سر طوع

تمثیل قسم اول باسم خیام

شود مکشوف زاهد قاف تا قاف — گر او با شانه افتد در خلاف

تمثیل قسم دوم باسم اباز

ز آبا این دل محزون نوا خر — کنون آبا سبک ز بار خاطر

تعریف قسم سوم

الف را گر دهی مد با شنانی — بغیر مد و قصر اسمش ندانی

مثال باسم آدم

یکی را بستر راحت شده جا — یکی را خون دل در زیر و بالا

مثال باسم احمد

چو دل از یاد در آمد این دل افروز — نخواهد بود جا جتمند دلسوز

تعریف قسم چهارم

چو حرفی را وجود اندر کتابت — بود اما نیابد در عبارت
چو سازد مختفی این نحو ایما — که گردد در عبارت نیز پیدا

و با در هر دو

و با در هر دو جا حرفست موجود — تو در نقطش کنی معدوم نابود
بنزد عاقلان اگر از کار — بخت اظهار باشد نام اسرار

تمثیل قسم اول باسم روح

ز ذره خویش را بیقدر تر دید — چو خور بازوی تو سنجیده گردید

تمثیل قسم دوم باسم عجم

غم او بی کند تصویر جانم — و با اظهار باید در زبانم

قسم پنجم

چو حرفی را کران عاری ز اشباع — بود یا بهره بگذاری ز اشباع
و یا بر عکس آن این منقول — که نام او بود معروف و مجهول

تمثیل اول باسم نورانی

بگویم با تو جانا آتش دل — که نبود بیش تو مجهول حاصل

تمثیل قسم دوم باسم شیر

ز شیرین و کوهکن اگر خبر یافت — که او را گنیس دل از خوشی کم است

تعریف قسم ششم

چو بی و جیم و زی و کاف تازی — بپی و جیم و زی و کاف سازی
بدل با خط عکس نیک فرجام — بجز تعریب و تعجیمش منه نام

تمثیل قسم اول باسم بدر

چو خاک پات را در بایم از جان — بهر دیده کرم ذره آن

تمثیل قسم دوم باسم پیر

شد از دوری بستر دلها بیمار — چو زیر لب نمودی خال لب یار

خاتمه

در این فن بیش از این چندین رسایل — رقم زد کلک ارباب فضایل
ولی اکثر ز تعریفات مشهور — ز نقصان غیب خالی و ز خلل دور
چو [illegible] اندرین نظم مختصر — که [illegible] بیانی انکی مصتیر

تخلص مؤلف

بوجه کرد تعریف عملها / که از ایل کشف اکثر از اطلها
پی تاریخ آن از عالم غیب / رسید این نسخه موزون بی عیب تاریخ تالیف
قبول خاطر اهل هنر باد / بخوبی در همه عالم سمر باد
از رساله معمیات حضرت مولانا شهاب الملة والدین قدس سره نام مولف

باسم زین العابدین

با شکل زیبا ماه من چون آید اندر چشم تر / از چشم تر در پای او ریزم بدامنها گهر

سعد

جای زر شوق و غم آورد بهم / حرف دوازده بجانب دو شد رقم
ننوشته هنوز هیچ از صورت خط / آتش زد از آتش غم تو سوخت قلم

مسعود

بهر نامه سودم اندک مشک بر بالای عود / ریزه های مشک را باد صبا اندر ربود

اختم

قامت آن سرو در آن جوان دیدم تمام / کرد از خوبی ترقی خالهای مشک فام

باسم خان

ز جورش دست میکندم بدندان / گرفت انگشت در لبهای خندان

عادلشاه

بدخواه ترا ز چرخ مالش بادا / کارش ز غم زمانه نالش بادا
داری ز ترفع بسر انجم پات / اوج قمرت چهار بالش بادا

علی شیر

عنبر که مستقر مسیح مجرد است / بابی بکنج فقر که گنج مویداست

محسن علی

محسن علی

در محفلی که مصور رخ زیبا ترا / نقش نبود هم چشمم تماشا ترا

بابر

جانا ره و رسم دلبری را دریاب / آیینه شکسته بری را دریاب
شد مشتری نام تو خورشید زدهر / کو ماه بیا و مشتری را دریاب

یوسف

گر فهم نیم آن لب بدندان / دهانش از دهانم کرد پنهان

مجید

طلب کار نام تو داد ای جان / مرا بر شمار موالید و ارکان

معین

از گوشه ابروی تو تا حد ذقن / ما هست تمام با تو گفتم روشن

باسم کلیم

از تو گر صاف کرم امید و گر درد ستم / در میان این و آن پایه مرا تا به قدم

آصفی

بالا کشید سرو و افزود میل باران / دامان او گرفتند اشک از دو دیده باران

عصمت

منم از تو در دام صد غم فتاده / دل زار در صد غمت سر نهاده

یعرب

تا شود روز من خسته سیه چون شب تار / از زلف چو آن ماه بپوشید عذار

شیخ ویس

مرا تا آتش افتد در دل خویش / فتد آن مه بپای صورت خویش

شیخ ولی

کنم چون شمع آتش غم / شد در عرق آن مه از پاهم

زید

چشمم صدف گوهر قدر تو گرفت / نقد گردش ز رشتن چون صدف گشت
از ماه تمام من بیا از پاهم / حرف تو گفتم آنچه درون صدف ست

ایاز

چشم مرا بگریه چو او سرو سیمبر — بگذشت یار در طرفش نیست یک گذر

قباد

دیدم رویت جان غم فرسود و افتاده بر گنبد — سوخت داغ جگر دل آشفته ام از تو دید

زاهدی

با بهره بیابی از اسباب دلبری — خالی بنه چو ماه تمام از پری

ایاز

ابروی زیر پیچ میداری چال خود نهان — روز خود شب دیده ام تا شد زلف عیان

ایاز

گلرخانی بود چو میل دلبری زاهل وفا — زان میان دلها تو بردی یار را او وردی بجا

حیتی

یار قیبانش بر آن در مقام — مهر آن مه از دل ما شد تمام

ملک

ساقی کرم کام دل مسکین دلم — دو چشم زلب لعل مهر زنگین دلم

هر حرف که گویم زلبش در مجلس — خواهد دل مسکین مرا تسکین دلم

بدیع

ماه نو با خم ابروی تو بمار نقص — در شب عید دو تا بود که دید از نقص

نقی

مرا بود قندیل دل سوخته — شد آن سوخته باز افروخته

حیدر

حیان لشکر بسیار غمها — دلم را شاید از آتش علمها

سعید

نیست در اشک اکنون نیست در چشم دگر — بیش آن دلدار چیزی کاخر آید در نظر

فرخ

ز رخ

آن رخ فرخنده دوری بنده دید — عنبرین خالیش بر وز بنده دید

تقی

مدتی از مدعی عشق نگار — داشتم پنهان و پیدا شد آشکار

صفی

در لبش بخشید ما را کام جان — با فقت گفتم یار خفتی از دور نهان

غنایت

دلا ای گل بوستان دلبر است — چو بلبل تا اله اش بهر آن است

مرشد

کرم کن که هر کس که دارد کرم — کرم دار دردش در جهان محترم

حاتم

دارم مهری که نیست زخوبان مقابلش — ماه تمام زنکو و حسن قابلش

رجب

دل ناتوان ناوک جور و کین — طلب گو بیا بچه از آن مه جبین

رشید

از گردش دهر آنچه نیابد تغیر — خواهم که بود صورت آن ماه منیر

معینی

مانند زر شعشعه رخ ماه تو نگار — مسکین بدل تو کند کیمیاگری

اسماعیل

بعد یکبار ساقیا سینه — سوزدم از شراب یارینه

شماع

آشفتگی دل بود از قلب او — آشفته چو دل کدام قلب نکو

الیاس

آن شوخ که از اهل نظر دل بربود — در دور چو به گه نهان باز نمود

طالب

نور از آن روی آفتاب مدام — گو طلب دار ماه و باش تمام

قاسم

نخواهد عاشق زار گرفتار نجات دل ز چشم و زلف دلدار

محسن

چو گوهر از مخالف دار پنهان در دندان عقیقی آفرین جان

سراج

دل را بود که آه بباد هوا دهد تا جان ببخود از دل آشفته وا دهد

نجم

چیست از خوبان چو جوی آن دل زار نیست که ناشسته رنج و غمش جز جان افکار نیست

حسین

در حدیث آنکه نامه سنجیده گفته اند معجز عیسی عبارات فصیح گفته اند

ادم

ای دل خسته شکایت مکن از قسمت خویش میرس جانب یا ناوک خوبان کم و بیش

نجیب

پنهان بزیر برقع شبرنگ جانفزا را هر سوی مه بتی زه کبود جلکبار را

شاه قلی

هر که داند ز جادوی علی هست شاگرد آن دو چشم یلی

منصور

کنم مدام شمار زبان بکنج کنف مژه شمار خود از خود بشمار بهر بیت

صالح

ار کشم بکنج محنت هجران خوبان کام دل خویش از لب جانان جویا
گر دست دهد وصال محبوب مرا هر حرف که گویم ز لبش نهان گویا

ایوب

شمشاد به پیش یار سنبر ما پیوسته ز رسم عرض البتالی سا

فریدون

ز هر یار من گرفت گردون دگرگون که خواهد رسیدن بغیر یار گردون

میرزا

میر من زار و مبتلا خواهی که تو ازین زار زار تر را خواهی

درویش

سبزه از تو بری آرد درست تا بپوشد روی زشت خود نخست

فتحی

چون بخواند یار با آواز نی بشنود از نی آن نفس تحسین وی

محمود

هر چه بود از سینه یک غزال ارم غزدل کاه برابر پیکان بر شست از زر کحل

حیدر

مرا از هر چه آن شیرین کلامست لب شیرین دل آخر تمامست

علی

هر کس چو خنجر نگاه کرد آن بت چگل افکند خویش را ز بر و زیر یافت دل

لطیف

هست بر روی طبق ماه بجا بلورشی چرخ فیروزه جوا افطار کند بر خوان شی

شریف

از لب یکدگر شود دل ریش افراز ناوک تو ای بد کیش

سعید

ز تو بر می صبوح مارنج زنده بید خواهد شکند یاد و سه هجنس شب عید

رضا

ز غمزه که کوه نیاورد تاب آن باز جو شیشه بر دل اصحاب دل نهان

من الاسماء المؤنثة ما لا يظهر فيه علامة التأنيث

كالعين والنفس والكبد والكرش والساق
واليد والرجل والكف والفخذ والسن والقدر
والنار والدار والقوس والابل والغنم والبئر والنعل
والكاس والريح واسمائها واليمين والذراع والكراع
والقدوم والعقاب والجزور والحديد وموسى الحديد
والحرب والارض والشمس والدلو والعقرب والارنب
والقفا والمبين والعنق والسلم ودرع الحديد والسوق
واللسان والسلطان الجمع والسبيل والقراط والطريق
والطاغوت والذنوب والسلاح مؤنثات سماعية وهي
العين والسن والرأس والكبد والكرش والكتف والكف
واليد واليمين والشمال والورك والفخذ والابط و
الساق والرجل والعقب والقدم والاصبع والنعل
والنفس والعصا والارض والدار والنار والجحيم و
الجهنم والسقر والعين والملح والفاس والفهد و
الدلو والقوس والمنجنيق والحرب والدرع الحديد و
السراويل والموسى والذهب والضرب عسل والخمر والكاس
والبئر والافعى والثعلب كله والضبع والعنكبوت انتهى
وما يجوز تذكيره وتأنيثه والهدى والقفا والمتن والعنق

والسلم والسوق واللسان والسلطان والطريق والذنوب والسبيل والسلاح والقدم واليد والرجل والكف والعين والقوس والنعل

الف مرد با زن	الباء كثير الجماع	التاء گاو دوشی	الثاء هرچند	الجيم شتر نر
الحاء زن سليطه	الخاء موی تراز دن	الدال زن فربه	الذال گربه و خردی	
الراء كنه خرد	الزاء بسیار خوار	السين مرد فربه	الشين مرد دزنده	الصاد خروس که بیگاه بانگ کند
الضاد حدبد	الطاء مرد حريص	الظاء زن بزرگ پستان	العين ناقه شتر	الغين ابر
الفاء سراب	القاف مرد مسن	الكاف شتر بیر	اللام شتر مست	الياء الباقی شتر دو کوهان
الميم بندگر ما	النون ماهی	الواو شتر دو کوهان	الهاء شاه بطانجه	اللام الف زن ابله

ابجد هوز حطی کلمن
آغاز کرد، در پیوست، واقف شد، سخن گویا شد
سعفص قرشت ثخذ ضظغلا
زود بیاموخت، ترتیب کرد، نگاه داشت، تمام کرد

بالاعطاء ... الفقه لغة الفهم ... الاصطلاح العلم ... الرسول ... من الذين ... والذين ... [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی حکمتی خواهم الهی / که دانم حال اشیا را کماهی

فروشوی از دلم نقش غرض را / از این جوهر جدا کن این عرض را

سرم را خاک کن در راه آنگاه / که آید سربلند از تاج لولاک

اگر در خلوت امکان نشستی / هیولا یا فلک صورت نبستی

مقام عرشش محمود بادا / ظلال عرشش ممدود بادا

بود جسم از دو جوهر بالضرورت / محال است با هیولا حال صورت

پذیرد جسم کان مقابل فصل / بود یکدم متصل در نفس از اصل

وگرنه لازم آید جزء مذکور / که شد ابطال آن مرقوم و مسطور

پس آن جسمی که باشد اتصالش / که افتد قابل انفصالش

پس این قابل که کردم با تو اظهار / بیان صورت جسمی بمقدار

کزین دو بودن هر یک محال است / که جمع اتصال و انفصال است

معین شد که قابل غیر اینهاست / اگر نامش نمیدانی هیولاست

چو بعضی جسم را این حال باشد / دگر با هم برین منوال باشد

اگر صورت تحیزی بود بالذات / حلولش بودی از جنس محالات

چو در جایی چنین رو داد صورت / چنین باشد همه جا بالضرورت

اگر صورت بود فرد و یگانه / تناهی از صفاتش هست یا نه

نشاید لاتناهی زانکه ابعاد / یکایک را تناهی لازم افتاد

وگرنه ممکنستی انفراج خطین / زیک مبدا از طرف مقدار تا چیز

چو ساقی مثلث بی‌نهایت / بود پس بین بین فرق رعایت

اگر چه لاتناهی وصف هیئت است / تناقض بین بین الحاصرین است

تناهی هم درو تا بود باشد / که حد و شکل او محدود باشد

پس این شکلی که وصف قایم اوست / ز جسمیت و یا از لازم اوست

نشاید ورنه با گفت و شنودی / همه اجسام بر یک شکل بودی

و یا از عارضست این هم محال است / کز آن گفتن از وی امکان زوال است

ز فعل شکل قابل ساخت او را / در اغیرش هیولا تاخت او را

هیولا گر نه با صورت بری جفت / نه ذات و وضع و نه غیرش توان گفت

به ذات و وضع در چون انقسام است / مراو را خط و سطح و جسم با هست

نشاید سطح و خط هم ورنه لا بد / ثم خلف لازم آید بار زاید

به خط و سطح چون اقسام فی البین / شود حاجت و با این تشعیین

نشاید جسم هم زیرا که ممکن / بود با صورت جسمیه اکنون

نشاید غیر ذات و وضع بودن / که کاو صورت جسمی فزودن

شود ذی وضع در وی آمد با جاز / هر جزئی از این صورت شود ساز

بود چون جسم بار جی از آن رو / چو ممکن بود هر جا بودن او

ولی این نیست لازم چون شود آب / مبدل با هوا یا عکس در باب

هست اکنون مرجح وضع سابق / مراو را از برای وضع لاحق

نشاید اختصاص بعض اجسام / به بعض حیز از جسمیه عام

وگرنه مشترک باشد هر یک را / در آن حیزی که جا کرد آن دگر یک

بر این جا هیولا باشد ضرورت / به تخصیص از آن که به صورت

چو باشد مستمند با نفس اجسام / ز احکامی که مختص اند با عام

پس آن از خارج و وابسته باید / ز لازم مشترک جسم می نشاید

هیولا علت صورت نشاید / که قبل از صورت او پیدا نیاید

نشاید نیز صورت علت وی / که با شکل است صورت با هم از پی

نباشد شکل خود قبل از هیولا / پس این هم علت او نیست اصلا

که گر علت شود گردد مقدم / به شکل قبل و منع تخلف لازم

بود پس هر یکی را غیر آن یک / ز خارج نیز بی شبهه شریک

اگر چه علت همدم نباشند / غنی ممکن قصه از هم نباشند

چو صورت بی هیولا نیست موجود / بود با شکل صورت نیز نابود

پس این در شکل محتاج هیولاست / هیولا در بقا محتاج او راست

مکان گفتی فلان است چیز / که او را جزو دو معنیست هر گز

یکی لاشئ و این مفهوم و هم نیست / که لاشئ قابل بسیار و کم نیست

یکی بعد مجرد از هیولاست / وجود این مجرد گر بود راست

غنی لذاته لامحاله ... بود پس در حلولش استحاله

نباشد بعد پس اصلاً مقارن ... ولیکن هست بعد آلا مقارن

پس آن گفتیم سطح باطن ظرف مکان را ... مماس سطح ظاهر گویی آن را

بطبع خویش هر جسمی چه بیوت ... یقین او را طبیعی حیزی هست

چه گر فاسر شود بالفرض نابود ... شود در حیزی آن جسم موجود

پس از اثبات تحقق جسمیت بالذات ... زقاسر هست آن جهت ... جهات

پس این حیزی که گفتیم جزئی است ... دوی ... مطلق بعض ... کلی است

و گرنه می‌شدی مطلوب هر یک ... نگردی جسم ترک آن و گر یک

بود هر جسم را شکلی که ... هست ... و هر ذی شکل را شکل طبیعی است

خروج از قوه بالفعل است حرکت ... علی التدریج را اسم است حرکت

بحرکت هست جسمیت و الا ... نبودی با تحرک جسم اصلا

پس از حرکت اقسامش چهار است ... یکی فی الکم بود و آن نیز چار است

تخلخل پس تکاثف پس ز ... نمو را نیز اگر گویی قبول است

دگر در کیف چون گرمی و سردی ... بر صورت ... در وی فهم کردی

دگر در این و ... ای ... علی التدریج از آنجا به آنجا

و گر فی الوضع و الهیات ... بود چون کاستعداری ... سر

مکان را لازم ... و ایر ... بود اجزای ... این سایر

چو حرکت را لقب ذاتیا نهادی ... طبیعی گویی و قسری و ارادی

ارادی ... اگر شعور است ... طبیعی گر ز او این وصف دور است

دگر قسری ز خارج مستفاد است ... نه قسرت ... از طبع وارکان است

دو افتد و ترک اگر افتد برابر ... دو حرکت پس یک اسرع از دیگر

نگنجی ... افتد و ترک از هر یک ... وجودی ... استعدادی ... بشکند

به در وی قطع اسرع پس باشد ... ز ابطاء ... وش باشد

زمان ... آمد استعداد ... دار ... کم و بسیار و غیر ... است ار

زمان چون ... مار از ... مقداری بود از ... قرار

پس از این مباحث چو حرکت شد به سر — زمان مقدار حرکت باید و بس

زمان ازلی بدایت دان نه غایت — که گر بودی بفرض آن را بدایت

عدم قبلش وجودش بودی از پی — چنان قبلی که نبود بعد با وی

پس آن قبلی زمانی باشد این دم — زمانی پس بر زمان باشد مقدم

سه باشد امتداد کل اجسام — جهت پس شش بود یا چار ناکام

از این شش فوق و تحت شخص قایم — حقیقی دان و باقی [illegible]

جهت را اگر نبودی وجودی — تحرک سوی او ممکن نبودی

اگر ذی وضع جسم او را ندانی — کجا سویش اشارت میتوانی

جهت گر منقسم بودی در اقسام — به هر جزوش [illegible] اجسام

بدیگر جزو اگر حرکت نمودی — ز مقصد به مقصد نقل بودی

اگر مقصد است این جمله نسبت — وگر نیست این [illegible] جهت نیست

جهت را وضع و وحدت شد گزیرت — که نی شکل فلک پس مستدیرست

این درجه فوق است و [illegible]
درجه تحت [illegible] فلک اعظم
وضع او وهم [illegible]
است [illegible]

پس آن باشد غرض لازم [illegible] — به وضع او تحدد پایه از وی

تحدد مر جهت را در خلا نیست — ز ابهام تشابه در نهایت

وگرنه از جهات این یکی است — نبودی مختلف بالطبع میلی

تحدد پس جهت را هست جایی — نباشد بر کران از هر بلایی

چو نیست لیک در نهایات مکانی — محدد را اگر باید [illegible]

ز غیر از [illegible] هر [illegible] — نگردد منتفی و مانند تعیین

چرا کان غایت بعدست والا — بدل گردد نظر با بعد خود

وگر تحدید باشد کار اجسام — محیط یکدگر باشند ناکام

وگرنه آنچه از بعضی بعیدست — ز بعضی دیگر ورا چه پدیدست

نشاید رفت پس جهت را از اجزا — نباشد غایت بعد از همه جا

چو جنبش مستقیم افتد ز اجسام — شود نقل از جهت واقع بناکام

جهت پس پیشتر موجود باشد — ولی آن از فلک محدود باشد

بر این تقدیر پس هرگز نشاید — که از چرخ فلک این جنبش آید

محدد مرکب نیست [illegible] — وگرنه هر یک از اجزاش [illegible]

شکلش کروی و این شکل حد است — ز اشکال طبیعی [illegible]

اللهم [illegible]
[illegible] لا موجود غیره
[illegible]

پس چو نبود شکل کری نیست | کری را غیر مدوری نیست
نیک پس چون شکل فرد است هم | با اجزا متصل باشند باهم
دگر فرض است بعد از رفع قاسر | به شکل خویشتن برگردد آخر
کشیدن آن ز جنبش او مستقیم است | پس از ضعف غریب اینجا مقیم است

چو اجزای فلک دلو مساوات | مخالف وضع مخصوص و محاذات
شد هر یک ز وضع خویش زایل | بوضع نفس دیگر جسم و واصل
شود پس بعد از آن قوت آشکاره | قبول جنبش بر استداره
در او بالطبع میلی مستدیر است | که جسم وی از او جنبش پذیر است
بالطبع این میل اگر حاصل نبودی | ز خارج میل را مانع نبودی
که گر قصری است در اقصر زمانی | که طی مسافت از مکانی
که در میلی مفارق می کند طی | بدان قوت بود اعلی از وی
پس از وی ممتنع باشد تحرک | در این منع است با چندین تمسک
دگر نه شی ناتحوش عایق | بود مانند شیء با عوایق

چو ذا میلی بود ضعف ز اول | بنسبت همچو آن اقصر ز اطول
نهایت جنبش آن ذی میل اندک | مساوی با عدیم المیل بیشک
ز جنبش عمرت افزاید با کام | بقدر انتقاص میل اجسام
وگر نه قوت قسریه نافع | ز جنبش بود این خلفیت واقع
بری عن سکون مستقر و حالت | قلیل المیل و یا میل انجمال
بود فرض نهایت در نسبت | پس آن از جنبش با میل برخواست
بمیلی مستدیر این چنین مدار است | بمیلی مستقیم او را چه کار است
که هرگز اقتضای طبع واحد | ز حکمت نیست ضدین معاند
جهت چون بهر فلک حاصل نباشد | فساد و کون او را قابل نباشد
که کاین گر نه در جای مقیم است | بآن مایل بمیلی مستقیم است
دگر خود نیست پیش از خلع صورت | نبود آن جای فاسد بالضرورت
پس او را بود میلی جز خود | بهر تقدیر حرکت مستوی شد
چو میل مستقیم از وی نیاید | درو یابد التیام و خرق شاید

فلما کان المیل الثانی نصف المیل
الاول کان سرعته دون المیل الثانی
ضعف سرعة ... زمان
وذلک النصف مثل الاول
المیل مسافة ... المیل
مثل مستقیم ... المیل والذی الا...
العلیل ...
... محمد

علی الضدین
ما ستلزمان انتزاک علی الضد
علی حدوث صورة نوعیة
زوال الاخری و علی الوجود
والعدم بعد الوجود والزوال
هنا هو المراد

فلک گر جمله عالم بر کنارست / همیشه جنبشش بر استدارست
جهان جنبش که حافظ بر زمانست / زمان از استقامت در امانست

که گر جنبد بدین سان بی نهایت / بود بعدی برون از حد و غایت
وگر راجع شود از منتهایش / سکونها هست آنجا منقضایش
بود هر جا دو جنبش مستقیم است / سکونی در میانشان یک مقیم است
نباشد در وصول آن میل موجود / چرا کان میل موصل علتش بود
چو موصل هست ضد فصلش [illegible] / چسان در یک محل باشند ضدین
بود پس حال این یک غیر آن یک / میان آن کی هر دو میل نیست [illegible]
همین فصل است آنجا / که گاهی فصل افتد زمانی
بود پس منقسم حالش در آنجا / طرفها پس شود پیدا در آن حال
پس آن جسمی که در کمتر طرف واصل / شود آنجا و سکونش نیست حاصل
چو باشد هر یک از میلین آنجا / بود با [illegible] زمانها
وگرنه در دو آن باشد تعاقب / ولازم آید از اجزا تراکب

منقسم

ازینجا در زمان زین گونه آفت / ازو هم لازم آید در مسافت
چو ظاهر شد که جنبش مستدیر است / بدان کز اتصالش ناگزیر است
وگرنه منقطع گردد زمان هم / فلک پیوسته در چرخ است فافهم

چو از ته دانه [illegible] سنگی / رسید از سنگ نقطه در درنگی
سکونی از دانه با عین آنست / همی از سنگ آن جنبش زمانست
زمانی را و آنرا اجتماع / تقاطع بود با هم بی تنازع

فلک کامد همیشه در تک و پو / طبیعی نیست اصلا جنبش او
که باشد آن هرب از جای مهروب / توجه نیست اما سوی مطلوب
کجا زین سان هرب [illegible] / در آن جسمی که میلش مستدیر است
که باشد آن هرب عین توجه / بمهروبش اگر داری تنبه
[illegible] بالطبع ها را / از آن جسمی که او را هست طالب
توجه نیز در وی نیست ممکن / که خود طبع در مطلوب ساکن

ز بعد وصل و انفصالی مجازیست | پس از دوریش با اتصالیست
چو طبع است قسری هم گرفت | به قسری با طبیعتی بر خلافت
چو این دو نیست پس باشد ارادی | چه حس نیست پس از رسته وادی

محرک هر فلک را ماهی نیست | به تحریکات او جز بس مدیست
چو از وی لاتناهی ابتداهی | ندارد قوت جسمیه این حالت
بهر این قوت تجربی را قابلست | بهر آن قوت نباشد ار قوا
بود هر جزء اش قوی بر جزء اشیا | به کل باشد قوی بر کل اشیا
و گر جز و کل در وی صفت یا نیز | که باشد زهی تعظیم و تحقیر
چو حال این است هر جزء باشد چو هر | نمی باشد قوی بر لاتناهی
اگر جزء اش قوی بر لا نهایت | بکش لازم لا ما تناهیست
پس این اجزا انقسام با نهایت | بود هر یک قوی بر ذی نهایت
پس از ضم همه گاه تحلیل | قوی بر لا نهایت شود آن کل
محرک حسی بر کار ز حد آید | محرک قوت حسی نشاید

محرک کان قوی اندر فلک را | ابد آن جسمانی و نبود از شک را
به تحریکات جزئی اختیاریست | به اوزار از ادراک او چه قرار است
بدان پس مبدأ تحریک جزئیات | تصور کان بود جزء جزئیات
همه کان را نبودند برابر | بتحرییات افرادش سراسر
هر آن مدرک به جز جزء مدرک او | بود آن جسمانی که مسلک او
به صورتهای جسم یا را اضافت | تجرد وی ز روی او جسمانیت
بهر از انواع از ایشان تفاوت | بهر در یک نوع شد این تفاوت
ز اخذ شیم بدان جمیع الازم | بهر از خارج نبود با خود دایم
پس از مدرک بود آن نفس اکبر | بود در غیر آن نفس صغر
پس ای کو ای محرک را انقسام | پس او را قوت جسمیه نام است

بسیط عنصری چهار است در باب | زمین است و هوا و آتش و آب
بود در هر یکی زان خرد همه | جدا یک صورت نوعی دیگر
و گرنه بود اندر چیز جسم | نه تا اصلا و قوت وهم مقدم
سراسر هر یکی و فا ز نه | ازان در انقلابی او قبا ز نه

بود کیفیت و صورت نمایان | کیفیت چو صورت کامران
چو باهم وقت امتزاجش غبار تیز | بقوتها چو محسور کاسر
شود کیفیتی حاصل از آنجا | بهم پیوسته باشند اجزا
پس از امتزاج حاصل امتزاجست | ولی کیفیت ثانی مزاجست
چو آید آفتاب از اوج افلاک | رود بالا بخار از قعر نمناک
هوا گردد چو بسیار تو پذیرست | وگرنه در مقام زمهریرست
اگر با هم مجتمع ابر خوانند | وگر بارد بجز باران نخوانند
وگر برد قوی باشد در آنجا | کند تاثیر قطب از جمع اجزا
شود برف و فرود آید بهم هم | بهم اجزا منعقد گشتند و منضم
وگر بعد از تجامع کرد تاثیر | فرار تنگی شرعت یافت سرد
برو گویند یعنی ژاله خوانند | وگر هم ژاله را اسباب دانند
وگر اجزا فرود از زمهریرست | به بندد ابر گر اجزا اکسیر
وگرنه تا شد اجزا فراهم | فرود آید سحاب و قطره و شبنم
دخان مجتمع در ابر نمناک | که بر فرش شد جرم افگند خاک

بگوش سامع آید صوت هایل | ورا رعد خوانند مرد عاقل
وگر زو شعله برق آید لطیفش | ولیکن صاعقه باشد کثیفش
بموج ابر برد دخانست | نزول بعد از آن از آسمانست
وگر چون در هوا باشد ثخینش | شود مبسوط و افتد در تزلزل
وگر با سموم وگرد بادست | صواعق هر یکی نوعی فسادست
شود قوس و قزح الحفظه پیدا | ز خورشید اوفتد باشد هویدا
بود اجزای رش هم مدور | پس از روی کوه با ابر مکدر
برنگ از سرخ و سبز و هم فامست | ز ضوء نیر ولی غمامست
چو بر قطره اجزای مدور | شود چون حلقه ها از حلقه کمتر
در آنجا عکس نیر گردد عیانها | بود آن هاله و باشد عیانها
دخان منقطع از عرصه خاک | چو گیرد آن از لطافت رو بافلاک
فروزد شعله گر در چیز نار | بدل گردد بنار از شعله ناچار
روان غایت و حجم زمانه | شهابست این ز تقسیم نشانه

لطیف و منقطع گیرند آنگه | فرو آید به شکلهای دگر رو
بخاری گر کم و گردد سرد در جا | شود آب بخار امیر کلی ناکه
وگر بسیار شد چاره نباشد | ز بالا شکل فسرده گیرد زاله
وگر باشد کثیر و منعقد شد | رعد و برق غلیظ و خاک محکم
زمین و ریشه یابد ره به جا | ز زلزله در زمین افتد بهم باز
بخار گم و دخان کم هر بسیار | چو گردد محتبس در بطن کهسار
چو نوعی مختلط گردد به هم | ز هم سد مختلف در کیف و در کم
از آن شد حاصل این معدنیات | بگردد صلب زان کان نباتات
نمی را رشت غالب ... | شود گوگرد چون نوشادر و زاج
چو بعضی مثل گوگرد با هم | ز هم باشد مختلف در کیف و در کم
شود معدنیات در بعض ساعات | شود فلزات از وصف درین باب
اگر خواهی بگویم حد و تعریف | کمال اول جسم طبیعی است
وگر از کر زوال و ولادت | پس آنگه اختلاف را بر آیات

پس از آن قوتهای نامی | مولد بعد آن غاذی و نامی
بود غاذی محیل جسم دیگر | به شکل آنکه در وی هست مضمر
از او هر که رفع چیزی بتحلیل | بدل آرد بیال الصاق و تشبیه
بود هاضم دگر جاذب را | پس هاضم ماسک و دافع دگر را
فزاید قوت نامی در اقطار | به تمامیه کمالی نشو دیدار
مولد گیرد از جسم آنکه باز | به جسم دگر مبدا کند ساز
باشد قوت نامی در آغاز | ولی باقی است غاذی تا بعجز
نمو تا سن وقوف استاده باشد | دگر منحط شود تا سن و تا کی
چه باشد نفس حیوانی بتعریف | کمال اول جسم طبیعی است
دگر آلت کار مدرک جزئیات | بجز او متحرک بارادت
حواس ظاهر او پنج باشد | ورای آن هر یک را صد گنج
باعث صحبت این هر پنج عایر | بصر در منفعت شم در ذوایه

چو حس باطنی او نیز پنج است   بشد اهل حس چون پنج گنج است
بحس وهم کامد جای جزئی   رسد حیوان بمعنیهای جزئی
که آن در دان محسوس است منکر   بحس ظاهر اما نیست مدرک
اگر از مخزنش خواهی نشانه   مدان جز حافظه او را خزانه
صور را جای حس مشترک دان   خیال هم صرفه را مخزنش خوان
مفکر میکند تفصیل و ترکیب   میان صورت و معنی و ترتیب
سه جوف اندر سر شود بر این حالت   نخستین موضع حس و خیال است
در اوسط هست وهم و هم تصرف   در آخر حافظه دان بی توقف

دو قسم از مبدا تحریک حیوان   یکی باعث یکی فاعل همچو آن
کند چون بر خیال افکند صورت   شود باعث محرک بالضروره
یکی تحریکش از بهر حصول است   یکی دیگر برای غیر وصول است
نخستین را کنی نسبت بشهوت   دوم را با غضب افتاد نسبت
ولی فاعل کند تحریک اعضا   پی تحصیل جزئیات اشیا

کمال اول آمد نفس انسان   بود این نفس هم آلت بدان آن
کنند آن نفس ناطقه کار   جواد ادراک کلیات و افکار

مر او را

مر او را قوتی دان عاقله نام   که تصدیق و تصور را کند رام
ز قوتهاش دیگر عامله دان   کز و صادر شود تحریک ابدان
نخستین را مراتب چار باشد   که از دانستنش ناچار باشد
نخست آنکو ز معقولات اول   بود او را براتی وجه محصل
که گه مستعد کسب و تحصیل   کنندش بالملک خوانند با قبیل
سیم آنکه معقولات دیگر   هم باشد بکسب او را میسر
ولی مخزون بود آنها تمامی   کنون از عقل بالفعل است نامی
چهارم چون صدر حاضر شد آن است   کنون آن مطلق و این مستفاد است

یکی اوصاف عقل آمد تجرد   و گر نه ذات وضع و منقسم شد
پس اکنون گر بسیطی حال باشد   محل بر انقسامش دال باشد
که در هر جزء باشد حال دیگر   ولی آن نیست پس باطل مقرر
ولی باشد مرکب همچنان حال   بسیط جزء را باشد همان حال
کنون پس انقسام جزء مذکور   در و لازم شود و این نیست مقدور

گر از اجساد بودی آلت عقل   نماندی سالم آخر حالت عقل
نه بعد از چهل بدن را اختلال است   و لیکن عقل در حد کمال است

در آخر آن کلامی هست اورا   که با نفس اشتغالی هست اورا

حدوث النفس را زین سبب دان   که گر موجود بودی قبل از ابدان

نبودی در میان شان با خلافی   ز ماهیت ز لازم اختلافی

که این از موجبات شرکت افتاد   بدین ممتاز نتواند شد افراد

ز عارض هم نشاید زانکه عارض   شود شیء را بقابل از عوارض

قوابل نفس را چون غیر تن نیست   پس او را هستی قبل از بدن نیست

طبیعی هست کلی و شکی نیست   که از روی عدد هرگز یکی نیست

وگرنه یک احد از جمع احاد   بودی در یک زمان موصوف اضداد

پس آن مفعول فی النفس است لابد   بطبق هر یکی از جزء خود

بآن معنی که در خارج وجودی   گر شی در ضمن جزئیات بودی

همین کلی بنفس جزء خویش   یکی بودی بعینه با کم و بیش

و با جزء متشخص او فتادست   تشخصها بر کلی زیاد است

چو کلی نیست همچون تشخص مانع   تشخص از زیادات است واقع

کند تقسیم واحد را سخن گو   بحالا ینقسم لیک از همین رو

بود واحد بموضوع و بمجهول   بجنس و فصل کو را ساخت معقول

اگر واحد بود اتصال است   در او اجزای بالفعل محال است

دگر واحد بترکیب با وهم   در او اجزای بالفعل فراهم

دگر واحد خفی نیز آید   که در وی انقسام اصلا نشاید

کثیری کش متقابل کن مسطور   بود با ینقسم نیز قسمه مذکور

تقابل اتناع جمع میدان   بیک جا و بیک وجه و بیک آن

تقابل چار دان نزد افاضل   در و اثنان بود با هم متقابل

وجودی گر شود معقول هر یک   لزوما بر قیاس آن دگر یک

تضایف دان وگرنه آن تضاد است   که هر یک ضد آن دیگر فتادست

وجودی گر نباشد یک متقابل   که موضوعش وجودی راست قابل

عدم دان و ملک ورنه ایجاب   گر آن نا نیست باشد سلب و ایجاب

مقدم بالشرف بجد عیان است   وز آن اظهر مقدم بالزمان است

ولی اقرب بحد وی مقرر   بر تبه شد مقدم بر مؤخر

بود بالطبع اگر ممکن بود پیش   بدون آخر و آخر نه بی اول

دگر ممکن نباشد از دو هم   مؤخر شد بعلیت مقدم

برین صورت موخر نیز جسم است   چنین داند کسی کو نکته سنج است

قدیم الذات را دانیم معنی   وجود او ز غیرش نیست یعنی
قدیم بالزمان را نیست اول   بدیک حادث ذاتی در مقابل
هر آن ممکن که حادث بالزمانست   ز بعد ماده است و سر این است
که امکان وجودش قبل از وجود   والا صار ممکن ثم موجود
وجودی باشد این امکان ولیکن   و گر نه امر ممکن نیست ممکن
که لا امکان نه امکانه لا   ندا لا این دو معنی فرق اصلا
بود پس اتصاف اهل امکان   با مر لا وجودی موجب آن
که لا امکان نه وصف وی افتد   چنین نا ممکنی باور کی افتد
و گر امکان بنفسش نیست قایم   که نسبت بین الامرین است دایم
یکی ماهیت دیگر وجود است   پس او را ماده زین بیش بود است

ز هر شیئی که تغییری زند سر   تغیر افکند در شیء دیگر
تغیر را درین یک فعل خوانند   در آن یک مبداش را قوه دانند
هر آن جزئی که از افعال و آثار   ز شیء دارا گردد بدیدار
یکی ... ... هم شد بد   بعید از قوت مذکوره ...

ز حیثیت بدان وین نیست ظاهر   نگردد اتفاقا چیز صادر
که دایم اتفاقی می نیاید   چه گفتیم اکثری هم می نشاید

کنند تفسیر علت موضح وی   بمحتاج الیه هست ز شیء
دلت گر تام علت را نه طالب   فهاقا مابه المعلول واجب
چو علت داخلست و موجب او   بگو صوری و گر نه مادی گو
موثر را ز خارج فاعلی دان   و گر مقصود افتد غایتی خوان
چو خارج باشد و این دو نباشد   بجز شرطش لقب نیکو نباشد
همین واحد شود صادر ز واحد   که گر اثنین صادر گشت واحد
از آن وجهی که این گردید صادر   نگردد آن یکی این وجه ظاهر
چو ذو وجهین شد واحد نباشد   بلی وحدت چنین شاهد نباشد
که گر این هر دو مفهوم است داخل   ترکب باشد اندر ذات حاصل

و گر نه مصدر این است و آن است   کنون باز این سوال اندر میان است
چو امکان تسلسل نیست ممکن   کند با موجب ترکیب در ذات
وجود هست معلول ناتمام   بود واجب بنزد علت تام

چه باشد علت تامه مدلول   تمام جزو شرط هست شیء

گر او واجب نباشد یا محالست — چو موجودست این باطل خیالست
و با خود هست از اشیاء ممکن — مرجّح را بود محتاج لیکن
تمام علتش پس نیست حاصل — خلاف فرض شد و این هست باطل
پس او را واجب بالغیر خوانند — ولیکن ممکن بالذات دانند
که نفس آن حقیقت بی کم و بیش — نخواهد نیستی و هستی خویش

مناقض نیست موجودیت شیء — بتأثیری که فاعل راست در وی
که چون معدوم ممکن گشت موجود — مؤثر در وجودش علتی بود
پس آن حال عدم یا خود وجودست — و یا در حالتی کان هر دو بودست
بجز حال وجود اصلا نشاید — که هستی با عدم لازم نیاید
حلول آنکس صفت غیر جواهرست — محل و حال از و هستی و سایرست
محل گر نیست حاجتمند حالست — وگرنه این حلول امر محالست
پس آن دو یا هیولی اند و صورت — و یا موضوع و اعراض از ضرورت
محل محتاج اگر شد اولش دان — وگر عکس است قسم ثانیش دان

شنیدم چند لفظ پاک و آسان — بوصف جوهر از جوهرشناسان
که در خارج اگر یابد وجودی — نه در موضوع خواهد داشت بودی

عرض موجود فی الموضوع باشد — حلول بعض ازین مجموع باشد
جواهر پنج باشد بالضرورت — محل زینسان هیولی حال صورت
مرکب زین دو جسم از عقل و نقلست — با و صاحب تعلّق نفس و عقلست
تعلق عقل را باشد بتدبیر — ولیکن نفس را باشد بتأثیر
اگر بی واسطه جوهر جنس اقسام — ترکّب نفس را بی بود ناکام
بسیط چون شدی در نفس ادراک — ترکّب یافتی بی شبهه و شک

بود کم آنکه قابل گشت بالذات — با مر لا مساوات و مساوات
ز قسمینش عدد را منفصل گوی — و یا قسم دویم را متصل گوی

دویم خط باشد و سطح و جسم هم — زمان غیر قار الذات فافهم
نشان از کیف اگر خواهی دو سمتست — نه نسبت خواهد آن هیچ و نه قسمت
دو قسمش هر یکی از جمع اقسام — که نفسانی و محسوسش بود نام
بود هم راسخ و هم غیر راسخ — مشو در اعتقاد راست فاسخ
بود کیفیت استعداد افتاد — کز آن نرمی و سختی میدهد یاد
دگر مخصوص کیفیات باشد — مثال آن کز این هیأت باشد
بود بر شکل گوناگون نمودن — کج و هموار و جفت و طاق بودن

منفی حالی است گر کون زمانست   ولی اینی از حصول در مکانست

اضافت نسبت آمد چون ابوّت   که عارض گشت نسبت با ابوّت
حصول ملک هست از بهر دیگر   که اینی از جا دو او دو افتی دیگر
دگر حالیست وضع از بهر آنکه   بر آن وجهی که در هر جزء از او بر
نظر با دیگر نسبت در دست   بامر خارجی هم نسبتی هست
دگر زین جمله فعل و انفعالست   بگویم کان دو هیئت بر چه حالست
بود ان علتی تاثیر و تأثر   ولی مادام تغیر و تغیر

همیشه واجبی موجود باشد   محال است اینکه او نابود باشد
که باشد کل موجودات ممکن   بعلت مفتقر بالذات ممکن
پس آن یا عینی و یا جزء از اجزاست   اگر نه جزء علت نفس خود است
پس از فرض عدم در واجب الذات   وجودش لازم آید اینک اثبات

وجود واجب آمد عین ذاتش   که گر گویی زجنسی زاید است
پس آن ممکن شود محتاج بالذات   مؤثر بایدش از بهر اثبات
مؤثر گر بود آن ذات معلول   بود قبل از وجود آن ذات موجود

گر علت

گر علت بیشتر باشد ز معلول   پس او پیش از وجود خویش معقول
وگر باشد مؤثر غیر آن ذات   بود واجب لذاته ممکن الذات
بغیر از مفتقر در هستی خویش   محال است اینکه محال آمد بیندیش
بنزد آنکه ارباب یقینست   وجوب ذات واجب عین ذاتست
وجوب از نفس ذات او زاید   بعینی معلول ذات واحد آید
علل تا اولاً واجب نگردد   معلولات خود موجب نگردد
وجوب ذاتی آن ذات اقدم   بنفس خویش پس باشد مقدم
دلیل عینی بوجه در تعین   بر این وجهی که گفتم فکر میکن
بعالم ذات واجب گر دو بودی   وجوب مشترک در هر دو بودی
کنون ناچار بودی از ممیز   پس آن نفس حقیقت نیست هر گز
وگرنه زان دو فرد واجب اکنون   وجوب مشترک بودی برون
ز جزو است آن ممیز وان معین   که هر کلی بود محتاج و ممکن

فتاده واجب از هر وجه ذاتش   که هست آن ذات کافی در صفاتش
پس او را هیچ حالی منتظر نیست   که غیر از ذات و صفت کار گر نیست
اگر کافی نباشد وصف ذاتش   بود از غیر جزئی در صفاتش
بود اکنون حضور و غیبت او   به هستی و نیستی بودن علت او

بس اگر بودی چنان واجب نبودی … بدون شرط و این صاحب نبودی
که گر بودی وجوب اندر وجودش … نبدی با این صفت یا با نبودش
اگر بودی ببود او نبودی … صفت را از حضور غیب بودی
وگر بودی نبا بودش نمی بود … صفت از غیبت آن غیر ببود

محال است این که کون و فقد معلول … بلا این علت نیست معقول
مجبتند وجوب او محال است … که او را با محال اتصال است
چو او با شرط واجب نیست بالذات … پس او واجب لذاته نیست بهبات

مشارک در وجود خویش واجب … بممکن نیست بشنو بی چه جاجب
وجودی را که مطلق معتبر شد … تجرد واجب اولا تجرد
و با خود هیچ یک زان نیست واجب … زهر باید که کتون عقل است حاجب
تجرد را وجود مطلق ار خواست … نیابد در وجود ممکن آن راست
که مانند ممتنع شکل مجعول … مع الشک در وجودش هست معقول
وجودش گر بود ماهیت وی … بود معلوم و نامعلوم یک شی
وگر خود لا تجرد را است طالب … مجرد نیست آن در ذات واجب
وگر واجب نباشد زان دو هر یک … بود از جنس این و آن از دگر یک
چو معلول اند و ممکن تجرد … وجود علت واحد معتقد شد

زغیرکس

زغیر کس چنین تجرد را است طالب … پس اکنون نیست کائن ذات واجب
بود واجب لذاته عالم ذات … که عقل او را مجرد کرد اثبات
بدان اینهم که دین علم مجرد … بود عالم بذات اقدس خود
که دانش نیست ذات او است حاصل … مجرد پس عالمت آن ذات کامل
که علم آمد حصول صورت شی … مجرد از مواد و لاحق وی

تعقل ذات خود را چون کند شی … چه لازم ذات را غیریت وی
که علم این نه کان شد بر تو ظاهر … اعم است آن ز ادراک مغایر
نمی آید بنزد طبع سالم … ز کذب خاص کذب عام لازم
یقین مفهوم انسانی دو ذات … ز هر یک عاقل و معقول ذات
وگر نه لازم آید امر باطل … دو نفس مختلف معقول و عاقل

بود واجب بکلیات عالم … که دانش را تجرد هست دائم
هر آن چیزی که هست او را تجرد … بود عالم بکلی بی تردد
تجرد هر یکی معقول شاید … با مکانی که قیدش عام باید
دگر هر ممکن المعقول بدانک … سزد دانش بهر معقول مدرک

ور آن نفسی پس ممکن آید / هم معقول را با آن مجرد
تعقل در خود و ماهیت او / حصول صورت عقلیه شی
ور آن با هر چه در عقلت ز اطلاق / لذاته مطلقاً ممکن بود آن
بواجب هر چه ممکن گشت بودش / بود واجب بنزد او وجودش
و الا منتظر شد حال واجب / محال است این از آن قیوم واجب

مکو قابل شدی آن ذات فاعل / باین صورت اگر ببود حاصل
محال است این اگر عقلت رسید است / که قابل مستعد فاعل بعید است
چو هر یک هست از این دو مرتبه یک / در او ترکیب لازم گشت بی‌شک
چرا جایز نباشد آنکه فاعل / نباشد مختلف بالذات قابل
باین معنی که قابل باشد آن ذات / کش این صورت نباشد از محالات
دگر فاعل بعلیت مقدم / بر این صورت بود والله اعلم

کسی گو علم حق عینش چنان که / ز عینش بالحقیقه نفی آن کو
که علم آمد حصول صورت شی / بخلوت گاه نفس عالم وی
باشیا چون بود علمش حضوری / از او علم حصولی را نه دوری

چو علم او محیط ذات باشد / پس او عالم بجزئیات باشد

سر جوزا

که چون علت بود معلوم عالم / بود علمش بمعلومات لازم
که علم تام هر علت تمام است / بعلم کل ما یلزم تمام است
ولیکن علم او بر وجه کلی است / نه همچو علم ما بر وجه جزئی است
که با تغییر جزئی علم عالم / متغیر [illegible] لازم
دگر ز ذات او باید تغیر / معاذ الله محال است این تصور

بفعل خویش چون عالم بود حق / مرید آمد همی هست مطلق
همه اشیا مراد او مرید است / نه شرطش صحت آن لا یرید است
جوادش خوان که جودش از غرض نیست / وز آن ما ینبغی قصدش عوض نیست
چو در وی هر کمالی هست موجود / نظام خیر عالم راست آن جود

چو واجب منتهای ممکنات است / دگر او را بساطت وصف ذات است
از او واحد شود البته صادر / بود آن واحد اما از جواهر
عرض گر از جواهر پیش بودی / پس او قایم بنفس خویش بودی
هیولا هم نشاید با ضرورت / که او صورت نبندد جز بصورت
ز صورت هم نشاید گوید اصلا / بعلیت مقدم بر هیولا

نشاید نفس اگر نه در فواعل — شود قبل از وجود جسم فاعل
معین شد که هست آن عقل اول — که در تدبیر جسمش نیست مدخل

مؤثر در وجود جمع افلاک — نمی‌شاید همی یک عقل دراک
نه زانها یک فلک شاید اگر — مؤثر بعض اندر بعض دیگر
که گر محوی شود محوی خسیس است — محال است این که حاوی پس نفیس است
دگر حاوی شود علت بتأثیر — فتد در محوی معلول تأخیر
که واجب بودن است معلول — بغیر از بعد علت نیست معقول
کنون پس در فضا کون شاید — که حاوی ابد و محوی نیاید
وگر نه مع شود آنگه موجود — پس ایجاب تأخر است نابود
چو حاوی است محوی را زوال است — خلا ممکن بود این خود محال است
پس اکنون گشت ثابت کز عقل — بگو بشنو که عقل آمد این نقل

وجود حاوی انکه عقل ثانی — که باید علت محوی بدانی
بود مع گرچه عقل آمد مقدم — بمحوی لیک حاوی نیست اقدم
که علت شد مقدم بالتحتم — با و مع را چه لازم این تقدم

بود هر یک ز محوی و ز حاوی — لذاته ممکن از نیکو بکاوی
و با حاوی اگر تنها است موجود — خلا لازم شود وین هست مردود
عقول اندر ازل موجود بودست — اگر گویی که حادث در وجود است
چو حادث جمله مسبوق مواد است — بود آن مادی و این خود فساد است
ازین معلوم شد کان در ازل بود — عقول اندر ابد هم هست موجود
ازینها گر یکی معدوم بودی — نبودی کل علت را وجودی
پس آن فیاض مانک عقل دراک — تغیر یافتی حاشاک حاشاک

عقول آمد بحکم عقل ضابط — میان صانع و عالم وسایط
نخستین عقل ذات معلول آن پاک — دگر معلول نه عقل این نه افلاک
چو در افلاک کثرت هست موجود — یقین او خواهد اندر مصدرش بود
نخستین عقل مصدر هر فلک را — بدان ذی کثرت و بگذار یک را
پس آن کثرت نه از یک صدور است — که این از مصدر این عقل دور است
و با ماهیتش گر ممکنا نست — بغیرش واجب و ممکن بذات است
ور پس مبدا عقل دوم شد — پس امکان مصدر چرخ نهم شد

ز هر عقلی فلک هم گشت صادر / ولی تا عقل تاسع گشت آخر
دوئی کز عقل تاسع صادر آمد / سپهر ماه و عقل عاشر آمد
پس از عاشر فنا شد هیولا / هیولا گشت و صورت شد پدیدار
دگر صورت که دارد بی خلافی / باستعداد قابل اختلافی
پس استعداد نبود در هیولی / قبول صورة از عقل اصلی
وگرنه چون تغیر یافتی چون / پس آن باشد ز جنبشهای گردون

بود هر حادثی مسبوق حادث / وگرنه دائم باشد حوادث
حوادث بر تعاقب شد هویدا / نگوئی مجتمع کو تا تو پیدا
ترتب در امور بی نهایت / شود لازم محالست این حکایت
که گر داد این ترتب دست باهم / دو جمله چون کثیر زانها فراهم
یکی از بدو معین بی نهایت / دوم یک مرتبه بیش از بدایت
کنی تطبیق این با آن دگر یک / هم از اول مقابل جزو هر یک
دوم گر منطبق افتاد با هم / شود ناقص با تا زاید برابر
وگر آخر شد اول بیش باشد / بمقداری که تا زاید بیش باشد
دوم را پس تناهی هست اول / بقدر زائد تناهی از دوم اطول

چونان زد مرگ بر ویران تن / خراب افکند در خانه تن
فساد نفس باشد قول باطل / که او نبود بانی مذکور قابل
درو گر زانکه دو شی بیند شاهد / یکی قابل یکی بالفعل فاسد
پس او باشد مرکب وین محالست / که برهان بساطت حجت حالست
دگر زین هم نشاید منزل نفس / که ابدائی که آمد قابل نفس
بود مستلزم فیضان نفسی / ز مبدا بعضی از ملک تقدس
دو نفس ار داشتی در یک بدن راه / شدی یک تن بر آن البته آگاه
فساد با تناسخ چون نشاید / پس او را جز بقا اکنون نشاید

چو باشد لذت ادراک ملایم / چو لذات بصر از نور دایم
چو بینش نفس ادراکست مقبول / ملایم باشدش ادراک معقول
بران وجهی که حاصل آید اول / بمقداری که از حق شاید اول
که صانع واجب از کل جهانست / بری از نقص در ذات و صفاتست

دگر ادراک اشیای مرتب / ز عقل و نفس و افلاک و مرکب
که گشته جامع مجموع عالم / به ترتیبی که زان آمد فراهم

چو نفس اند تعقل نیست محتاج | بالاتر که موتش کرد تاراج
تعقل حاصلش باشد پس از موت | ازو حاشا که این لذت شود فوت
از آن وقت تعلق نیست کامل | که افتادست در دام شواغل

گر از روی حکمت طبع ضایعست | الم ادراک و احساس منافیست
بود با نفس امری را منافات | گر آن دال کمال نفس ذاتست
گران هیات تمکن یافت در وی | ز ادراکش الم بیند پیاپی

بس از علم یقینی نفس دراک | اگر ز آلایش جسمی بود پاک
روان سازد براه انس محمل | کند در بارگاه قدس منزل
ور از هیات جسمانی نشد دور | کشد رنج عظیم از وصل مهجور
و با این رنج او را نیست لازم | گر آن باشد عذاب نفس دایم
شود باز گران افعال رذیل | گر آن تنها گشت آن هیات حاصل

شود چون نفس را این نکته مفهوم | گر از کیفش شود مجهول معلوم
شود شوق کمالش لازم از کسب | کند شوقش بنور گشت الحب
جو الفت نیست بعد از مرگ همراه | شود شوق کمال اندوه جانکاه

دگر نفسی که با کسب کمالست | پس از وقتی که وقت ارتحالست
اگر خالی ز هیات بدن شد | خلاص از حزن و خالص از حزانست
پس ار بهر خلاص نفس آگاه | بلاهت بهتر است از عقل کوتاه
وگرنه محنت بسیار بیند | ز فقدان بدن آزار بیند

ز اوهام حکیم هست آنکه سر زد | نفوس ناطقه نامد مجرد
ولی ناقص نماید انتقالی | به ابدان تا کند کسب کمالی
دگر هم نقل او گردد انبات | بحیوان بل نباتات و جمادات
نخستین نسخ و ثانی مسخ باشد | سیم فسخ و ساوی رسخ باشد

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس وافر قادری راکه حرکت سریع دوایر افلاک
سبب ازدواج اصول وامتزاج ارکان گردانید
ودرود متواتر کاملی راکه بنا بید فتح قریب از بسیط
خاک طی بساط ضلال وخذلان کرد صلی الله علیه
وآله واهل بیته اجمعین اما بعد بدانکه ارباب
صناعت عروض بنای اصول اوزان شعر را بر سه
رکن گذاشته اند سبب و وتد و فاصله
سبب بر دو نوع است سبب خفیف وان لفظیست
مشتمل بر یک متحرک ویک ساکن چون کل ومل و
سبب ثقیل وان لفظیست مشتمل بر دو
متحرک چون کله وکلَه وحرفها که درین امثال
کلمات مینویسند برای بیان حرکت ما قبل میباشد
وبتلفظ در نمیاید و وتد نیز بر دو
قسم است وتد مجموع وان لفظیست مشتمل بر دو
متحرک ویک ساکن چنانکه چمن وسمن و وتد مفروق
وان لفظیست مشتمل بر دو متحرک ویک ساکن

در میان

در میان ایشان چون لاله وژاله وفاصله
نیز بر دو نوع است فاصله صغری وانکلمه ایست
مشتمل بر سه متحرک ویک ساکن صنما بنما وفاصله
کبری وانلفظیست مشتمل بر چهار متحرک ویک
ساکن در آخر چنانکه گفتمش وشکنمش ومجموع این
ارکان درین کلمات مندرج است بی کل رخت
لاله چمن نکرم عروض تالیف کلام موزون
از هیچ ازین ارکان سکاند بی انکه با دیگری ترکیب
کنند مستحسن طباع نمی افتند از اسباب تنها
چنانکه هردم پیشت دارم زاری کز غمناکی
زارم داری وتد از او تاد مجرد چنانکه بسوی
ار کذرکنی زهی عجب زهی عجب بروی ار
نظر کنم زهی طرب زهی طرب وتد از فواصل
فقط مثال برا بکشا لب وخوش بسرا
بسرود خوشت بنواز مرا پس در تالیف کلام
موزون ناچار باشد از اجتماع این ارکان با
یکدیگر واصول که از اجتماع این ارکان حاصل
می اید بنای جمله اشعار عرب وعجم بر انست
وعروضیان انرا افاعیل وتفاعیل گویند
بحکم استقرا منحصر در هشت اصلست
فعولن فاعلن مفاعیلن
مستفعلن فاعلاتن مفاعیلن

بتقدیم سبب خفیف بر وتد مجموع

مفعولات واخیر ازین اصول واوزان شعر
فارسی کثیر الوقوعست پنج بیتی نیست مفاعیلن
فاعلاتن مستفعلن مفعولات فعولن وهریک
ازین اصول پنجگانه را فرعی چند هست که بسبب تغییر
که عروضیان آنرا زحاف خوانند حاصل میشود زحاف
مفاعیلن یازده است وفروع ان نیز یازده است
اما زحاف او قبض کف خرم
خرب شتر حذف
قصر هتم جب
ذلل بتر واما فروع
او مفاعلن مفاعیل مفعولن
مفعول فاعلن فعولن مفاعیل
فعول فعل فاع فع زحاف
فاعلاتن ده است وفروع او پانزده واما
زحاف او خبن کف
شکل حذف قصر
قطع تشعیث جحف
تسبیغ ربع اما فروع او فعلاتن

فاعلات	فاعلن	فعلان
مکفوف	محذوف	مخبون مقصور
فاعلان	فعلن	فعلن
مقصور	مخبون محذوف	مقطوع
مفعولن	فعلان	فعل
مشعث	مقطوع مسبغ	مروع
فاعلیان	فعلیان	فاع
مسبغ	مخبون مسبغ	مجحوف مسبغ

فع زحاف مستفعلن نه است و
مجحوف
فروع او چهارده اما زحاف او خبن
طی قطع تخلیع خذل
رفع خبل اذاله
ترفیل اما فروع ان مفاعلن
مخبون

مفتعلن	مفعولن	فعولن
مطوی	مقطوع	مخلع
فعلتن	فاعلن	فعلتن
مخبول	مرفوع	
مفاعلان	مفتعلان	مستفعلان
مخبول مذال	مطوی مذال	مذال
فعلتان	مفاعلاتن	مفتعلاتن
مخبول مذال	مخبول مرفل	مطوی مرفل

مستفعلاتن زحافات مفعولات نه
مرفل
است وفروع او چهارده واما زحافات او
خبن طی خبل
وقف کسف صلم

جدع ٧ نحر ٨ رفع ٩
بن بریدن گلو بریدن بلند کردن

امّا فروع او مفاعیل فاعلات ٢
مخبون مطوی

فعلات ٣ مفعولان ٤ مفعولن
مخبول موقوف مکفوف

فعولن مفعولان ٧ فعلن ٨
مخبول مکفوف مخبون موقوف اصلم

فاعلان ٩ فاعلن ١٠ فعلن ١١
مطوی موقوف مطوی مکفوف مطوی مکفوف مخبون

مفعول ١٢ فاع ١٣ فع ١٤
مرفوع مجذوع منحور

امّا زحافات فعولن شش است وفروع او
نیز شش است امّا زحافات او قبض

قبض ٢ حذف ٣ ثلم ٤
در فعولن فعول باشد بسکون لام در فعولن فعو بود فعل بجای او گذارند اسقاط فا فعولن عولن ماند فعلن بجای او گذارند

ثرم شتر
اسقاط فا و نون فعولن باشد عول ماند فعل بجای او گذارند در فعولن اسقاط وتد مجموع لن ماند فع بجای او گذارند

امّا فروع او فعول ١ فعول ٢ فعل ٣
مقبوض مقصور محذوف

فعلن ٤ فعل ٥ فع چون اصول و
اثلم اثرم ابتر

اوزان وبعضی از زحافات وفروع آن که محتاج
الیه بود دانسته شد بدانکه بحوری که از تکرار
بعضی از آن یا از ترکیب بعضی با بعضی دیگر

حاصل

حاصل میشود نوزده است بعضی مخصوص
بعرب وبعضی بعجم وبعضی مشترك وان اینست
طویل ١ مدید ٢ بسیط ٣ وافر ٤
کامل ٥ هزج ٦ رجز ٧ رمل ٨
منسرح ٩ مضارع ١٠ مقتضب ١١ مجتث ١٢
سریع ١٣ جدید ١٤ قریب ١٥ خفیف ١٦
مشاکل ١٧ متقارب ١٨ متدارك ١٩ بنای
طویل ومدید وبسیط بر دو حرف مختلف است
یکی خماسی ویکی سباعی اجزاء طویل دوبار فعولن
مفاعیلن فعولن مفاعیلن م چگویم نگارینا
که با من چها کردی قرارم زدل بردی زصبرم
جدا کردی اجزاء مدید دوبار فاعلاتن فا
علن فاعلاتن فاعلن م بی وفا یا الهی یاد غمخوا
ری بکن عاشق بیچاره را چاره کاری بکن
اجزاء بسیط دوبار مستفعلن فاعلن مستفعلن
فاعلن م چون خار وخس روزشب افتاده ام
در رهت باشد که بر حال من افتد نظر ناگهت
وبنای وافر وکامل بر سباعی ثانی است مرکب از
پنج متحرك ودو ساکن اجزاء وافر شش بار
مفاعلتن م خوش انسی که اه شبم کند اثری

تذراه وفا بسوی منت قند کذری واجزاء کامل
شش بار متفاعلن م چکند شمع چو جدا شود
شمع از صنم مکرانکه روز شبان نشسته بود بغم
وبعضی متاخران شعراء عجم بر کامل مثمن شعر کفته
اند وخالی از عذوبتی نیست چنانکه خواجه جمال
الدین سلمان فرماید بیت بصنوبر قد دلکشی اکر
ای صبا کذری کنی بهوای جان حزین من دل خسته
را خبری کنی وهمچنین مثمن وافر مسدس او بقبول
طبع اقرب مینماید چنانکه چه شد صنما که سوی
کسی بچشم رضا نمی نکری زرسم جفا نمیکذری
طریق وفا نمی سپری وشعراء عجم را برین پنج بحر شعری
که مستعذب نفوس باشد کمتر اتفاق افتاده است
لاجرم در وضع دوایر واستخراج فروع ان شروع نمی رود
اما بناء هزج ورجز ورمل بر سباعیات طویل و مدید
وبسیط است اجزاء هزج هشت بار مفاعیلن
واجزاء رجز هشت بار مستفعلن واجزاء رمل
هشت بار فاعلاتن واین هر سه بحرها در یک
دایره کذا شته اند ولقب از مؤتلفه کرده

دایره مؤتلفه

وبناء منسرح ومضارع ومقتضب ومجتث و
سریع وجدید وقریب وخفیف ومشاکل بر
سباعیاتی که در ترکیب ان اختلافست اجزاء
منسرح چهار بار مستفعلن مفعولات واجزاء
مضارع چهار بار مفاعیلن فاعلاتن واجزاء
مقتضب چهار بار مفعولات مستفعلن واجزاء
مجتث چهار بار مستفعلن فاعلاتن واجزاء سریع
دو بار مستفعلن مستفعلن مفعولات واجزاء جدید
دو بار فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن واجزاء قریب
دو بار مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن واجزاء خفیف
دو بار فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن واجزاء مشاکل
دو بار فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن وچون از اجزاء
سالم هیچ یک ازین بحرها در کلام عجم شعری مطبوع
بنا نهاده است منسرح مطوی ومضارع مکفوف
ومقتضب مطوی ومجتث مخبون را که مثمن اجزاء
اند در یک دایره کذا شته اند ونام مختلف بر نهاده

دایره مختلفه

وسریع مطوی وجدید مخبون وقریب مکفوف و
خفیف مخبون ومشاکل مکفوف را که مسدس الاجزاء
اند در یکدایره گذاشته اند ونام منتزعه کرده اند بدین
صورت

دایره منتزعه

مخرج سریع

مخرج متکل

وبناء متقارب ومتدارک بر خماسی اثنی است مرکب
از سه متحرک ودو ساکن اجزاء متقارب هشت بار
فعولن واجزای متدارک هشت بار فاعلن واین دو
بحر را در یکدایره گذاشته اند ونام متفقه کرده اند
بدین صورة

دایره متفقه

مخرج متدارک

پس دوایر شعر عجم چهار باشد چنانکه گفته اند دایره
شعر عجم مؤتلفه مختلفه ثالث آن منتزعه رابع آن متفقه
فصل تقطیع شعر عبارت انست که بیت را

از هم بکشایند بر وجهی که هر مقداری از بیت
مقارن افتد بایکی از افاعیل بحری که از بیت در
ان بحر واقع شده است وطریقش انست که نظر بنفس
حرکت کنند باحوال حرکت که ان ضمه وفتحه وکسره است
واعتبار بملفوظ کنند نه مکتوب وهر حرف که در لفظ
اید اگرچه در کتابت نبود در تقطیع محسوب افتد
چون حروف مشدد وچون الفی که از اشباع
همزه حاصل شود چنانکه ای قد تو افتی جهانی
تقطیعه ای قدد تا افتی جهانی وچون
مفعول مفاعیلن فعولن
یایی که در مثل شکسته وبسته وچاره وخاره در
حال اضافت کردن وصفت اوردن ونکره ساختن
بتلفظ در می اید چنانکه غمزه خونخواره عیاره
زدنه سرگشته بیچاره تقطیع غمزه خو
مفتعلن
خاریعی یاری واما انچه در کتابت هست
مفتعلن فاعلن
ودر لفظ نه مثل واو عطف است چون جان و
جانان وواو بیان ضمه چون دو وتو وواو اشمام ضمه
چون خواب وخور وجامع هر سه واو افتاده است
این مصراع خواب وخوردم زلف دوتای تو برد
مفتعلن مفتعلن فاعلات
دیگر حرف ها است ههایی که بتلفظ در نیاید
چون وجه وگفته وشگفته واگر در میان بیت
افتد از تقطیع ساقط شود واگر در آخر بیت

بحرفی ساکن محسوب افتد چنانکه چون فشاندی

زلف مشکین مشک چین ابروی مشکین خط تو

فاعلاتن فاعلاتن فاعلات مفعول مفاعلن

که تا از مهر بستد بر گل از بنفشه دسته بسته دیگر حرف

فعولن

نوشت هر نون ساکن که بعد ساکن که بعد از واو والف

و یا واقع شود که حرکت ما قبل از جنس او باشد اگر در

میان بیت افتد و این را حرکت عارض شود از تقطیع

ساقط شود و اگر در آخر بود بحرفی ساکن محسوب افتد

و دیگر حرف تاست هر تائی که پیش از وی یک ساکن

باشد چون دست و مست و گفت و جفت چون

درمیان بیت افتد بمتحرک محسوب بود و اگر در آخر

بود در حساب ساکنی باشد چنانکه تا ز نرگس مست

شد دلم باده پرست و ازین قبیلست هر حرف ساکن

که بعد از ساکن دیگر واقع شود چنانکه یار دارد

فاعلاتن

یار زین بیمار عار و هر تائی که پیش از دو ساکن

فاعلاتن فاعلات

دیگر بود چون درمیان بیت افتد اگر بتلفظ در آید با

ما قبل خویش هر یک در حساب متحرک باشد چنانکه

سوخت دل ز اشتیاق کاست تن درد فراق و اگر

مفتعلن فاعلاتن مفتعلن فاعلات

بتلفظ در نیاید از تقطیع ساقط شود و ما قبل او

بمتحرک محسوب شود چنانکه سوخت دلم ز اشتیاق

مفتعلن فاعلاتن

کاست تنم درد فراق و اگر در آخر بیت افتد بهر

مفتعلن فاعلات

حال

حال از تقطیع ساقط شود زیرا که در اوزان عروض

سه ساکن بهیچ وجه جمع نشود چنانکه بنده را با

فاعلاتن

تو دوست داری خوست گرچه تو بنده را نداری

مفاعلن فعلاتن

دوست و ازین قبیل است حرف دال در مثل کارد و

یکذارد چنانکه کارد بر داشت کار او بگذارد و حرف

فاعلاتن مفاعلن مفتعلن

تا در مثل کشتاسب و لهراسب چنانکه چو لهراسب

کشتاسب را داد تخت و دیگری الف است هر

فعولن فعولن فعولن فعول

الف متحرک که حرکت او را بما قبلش نقل کنند از تقطیع

ساقط شود چنانکه خرابی من از آن نرگس خماری پرس

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

و دیگر حرف یاست وقتی که بعد از او الف متحرک واقع شود

گاه باشد که بتلفظ در نیاید و از تقطیع بیفتد چنانکه

رفتی از چشم و بردی از دل هوش و میباید که حروف

فاعلاتن مفاعلن فعلاتن

ملفوظ غیر مکتوب و مکتوب غیر ملفوظ را در آنچه مذکور

شد منحصر ندانند زیرا که مقصود تنبیه بود بر بعضی صور

آن نه بیان انحصار والله اعلم بحقایق الاسرار فصل

ارباب این صناعت جزو اول مصراع بیت را صدر گویند

و جزو آخرش را عروض و جزو اول مصراع ثانی را ابتدا

خوانند و جزو آخرش را ضرب و آنچه درمیانه صدر و عروض

یا ابتدا و ضرب واقع شود آنرا حشو خوانند و بیتی را که

در صدر و ابتدا و حشو او زحافی واقع نشده باشد

سالم خوانند خواه در ضرب و عروض واقع شده باشد و بیتی

كه از اصل دایره ان بحر و كم كرده باشند مجزو خوانند
وبعضی را كه از و یك نیمه انداخته باشند مشطور
كویند فصل دایره اول سه بحر است هزج رجز
رمل بحر هزج ابیات سالم م چو رویت هر كزم نقشی
مفاعیلن
بخاطر در نمی اید مرا غیر از تو در خاطر كسی دیگر نمی
مفاعیلن مفاعیلن
اید مسدس و او را مجزو خوانند م كجائی ای غزال
مفاعیلن مفاعیلن
مشكبوی من چرا هرگز نمی آیی بسوی من مربع و
مفاعیلن
انرا مشطور كویند م بقد سرو كل اندامی خوشا
مفاعیلن مفاعیلن
وقتی كه بجز امی مسدس مقصور عروض وضرب م
دلم بیرانه سر با خورد سالیست كه باغ حسن را [illegible]
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل
نهالیست مسدس محذوف عروض وضرب م
مفاعیل
چنین كافتاده دور از جان خویشم چكونه زنده
مفاعیلن مفاعیلن فعولن
ام حیران خویشم ابیات مزاحف مثمن مكفوف
مقصور م ترا لعل شكر ریز و مرا چشم گهربار
مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل
مثمن مكفوف محذوف عروض وضرب م مرا نیست
مفاعیل
چو آن بخت كه با یار نشینم درون ریش و جگر
مفاعیل مفاعیل فعولن
چاك و دل افكار نشینم مسدس هزج ورجز
ورمل مجزو باشند چون در اصل مثمن اند و مربع هزج

ورجز

ورجز ورمل مشطور باشند بنا بر همین م من
آن مدهوش عشقم كه از خویشم خبر نیست مرا تا شد
مفاعیلن فعولن مفاعیلن مفاعیل
دل از دست دگر پروای من نیست مثمن اخرب
دوست ترا دارم ای دوست ترا زجانم شمع سب
مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن
تاریكم كنج دل ویرانم مثمن اخرب مكفوف سالم عروض
وضرب م دردا كه علاج دل بیمار نفرمودی یكبار
مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیلن
بر بیجان گرفتار نبخشودی مقبوض مكفوف مقصور
م مرا غم تو ای دوست زجان و مان براورد مرا
مفاعلن مفاعیل مفاعلن مفاعیل
فراقت ای ماه زجان فغان براورد اخرب مكفوف
مقصور عروض وضرب م هر صبح خروشی زدل تنگ
مفعول مفاعیل مفاعیل
بر ارم فریاد زمرغان شب اهنگ برارم اخرب
مفاعیل
مكفوف محذوف اسوده دلا حال دل زار چه دانی
خون خواری عشاق جگر خوار چه دانی مسدس مكفوف
مقصور م تنم كاست از ان ماه دل افروز دلم
مفاعیل مفاعیل مفاعیل
سوخت از ان شمع جهان سوز مكفوف محذوف
م نكو روی و نكو خوی نگاری مر آیینی و فاخوی ند
مفاعیل مفاعیل فعولن
اری اخرب مكفوف سالم عروض وضرب م از لعل تو
مفعول
یك بوسه طلب كردم از چشم تو صد تیغ بلا خوردم
مفاعیل مفاعیلن
اخرب مكفوف مقصور مهری كه مرا هست ترا نیست
مفعول مفاعیل مفاعیل

صبری که ترا هست ترا نیست اخرب مکفوف محذوف
تا باز گرفتی نظر از من کس نیست جگرخوار تر از من اخرب
مفعول مفاعیل فعولن
مقبوض سالم عروض وضرب ای دوست که حال من غمین سی
مفعول مفاعلن مفاعیلن
نیکوست که حال من غمین سی اخرب مقبوض مقصور هم چنین
نوشاه وما گدائیم دامن مفشان که سیطلائیم اخرم اشتر مفعول
مفاعلن مفاعیل
سالم عروض وضرب خرسندم از زرخت بدلدای خشنودم
مفعولن مفاعلن مفاعیلن
از لب بگفتاری اخرم اشتر مقصور صد بار بیش اگر
مفعولن فاعلن
کشد یار برخیزم تا کشد دگر بار اخرم اشتر محذوف
مفاعیل
از لعل خط سبز سر زد در جانم آتشی دگر زد مربع
مفعولن فاعلن فعولن
مکفوف مقصور م بیا ای بت بدخوی بیا زان می گلبوی
مفاعیل مفاعیل
مکفوف محذوف م زلف تیغ جفا اند ز لبکام مراده
مفاعیل فعولن
مربع اخرب آن غنچه خندان کو وان شوخ سخن دان کو
مفعول مفاعیلن
وزن دو بیتی را که رباعی و ترانه نیز گویند از وزن اخرم
واخرب بحر هزج بیرون آورده اند و آن وزنی بسیار خوش
ونظمی بغایت دلکش است از اوزان شعر همین وزن است که
استادان نظم با آن وزن را حالی معتنی مقرر فرموده اند و
از غایت لطافت آن بر دو بیت اقتصار نموده و آن بر
بیست وچهار نوع آمده است و هم در دو قسم منحصر

یکی آنکه جزو اول مفعولن باشد که اخرم است و این قسم
اخرم گویند و آن بر دوازده گونه است و یکی آنکه جزو
اول او مفعول باشد اخرب است و این قسم را اخرب خوانند
و این نیز بر دوازده گونه است و از برای هر قسمی سه رباعی
آورده میشود مشتمل بر اوزان آن قسم اما رباعیات قسم
اخرب میخواهم باز برم ای طرفه نگار هر ساعت
مفعولن مفعول مفعول فعول مفعولن
در پای تو جان نهم نثار کی بارم بلعلت از دل
مفعول مفاعیل فعول مفعولن مفعولن مفعول فعل
گه گر باشد لحظه مرا پیش تو بار اصح از کار امل
مفعولن فاعل مفاعیلن فعلن مفعولن
بوی تو رفتم از هوش هم در گلشن آن افشان میکشم دوش
مفعول مفاعیلن فاع مفعولن مفعولن مفعولن فاع
چون گفتم با گل زجمالت سخنی مرغان کردند سوی من نگه
مفعولن مفعول مفاعیل فعل مفعولن فاعلن مفاعلن
گوشی فاع کاهی دارد زلفت مارا کاهی بخشد لعل تو مرهم
مفعولن مفعولن مفعولن فع مفعولن مفعول مفاعیلن
مارا فع من دانم جور ست خط گرد رخت کاخر سوزد
مفعولن فاعلن مفاعیل فعل مفعولن
رخ تو از غم مارا
فاعلن مفاعیلن فع
و اما رباعیات قسم اخرب چون قال
مفعول
نو بخرامد ای سیم اندام صد دلشده خاک ره شود در
مفاعیلن مفعولن فاع مفعول مفاعیلن مفاعیلن
هر گام فاع
زان حجت تو گر آرد بلشمه شمال از غاشق
مفعول مفاعیلن مفعول فعول مفعول
شوریده را بیارام ام بر خاک درت هر دم رخ می سایم
مفاعیلن مفاعیلن فاع مفعول مفاعیلن مفعولن فع
زان روشنی بصر همی افزایم باشد که در آن
مفعول مفاعلن مفاعیلن فع مفعول مفاعلن مفاعلن

گوهر اشک محنت کده خویش همی ارام الم
فعول مفعول مفاعیل مفاعیلن فع
بیمار توام جانا حالم بنگر چون بغم تو جان دهم
مفعول مفاعیلن مفعول فعل مفعول مفاعلن مفا
بخالم بگذر خواهی شوی اگاه زحال دل ریش بین
عیل افعل مفعول مفاعیلن مفاعیل فعول مفعو
چهره من غرقه بخوناب جگر وبعضی ازبرای تمامی
ل مفاعیل مفاعیل فعل
ضبط این اقسام دایره کذا اشنده اند بدین صورت

بحر رجز ابیات سالم مثمن م ای زنده کانی بخش من
مستفعلن مستفعلن
لعل شکر گفتار تو در ارزوی مردنم از حسرت دیدار
مستفعلن مستفعلن
تو مسدس مجزو م ای هرکرم تا رفته از پیش نظر
مستفعلن ۲
روزی بچشم مرحمت سوی نگر مربع مشطور م
عاشق شدم بر دلبری سنگین دلی سیمین بری
مستفعلن ۲
مسدس مقطوع عروض وضرب م رحمی بکن ای ناز
نین یکباری بر عاشق دلخسته بیماری مثمن
مستفعلن مستفعلن مفعولن

مطوی م تا تو جوانی بند باو دل همه بگرو نگنی دبا
مفتعلن ۴
جان آینه ان رخ نیکو نگنی مطوی مخبون م ای ز
تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من نیست مرا دخاطر
مفتعلن مفاعلن ۲
جز غم وجز بلای من مخبون مطوی م فغا کنان هر
مفاعلن
سحری بکوی تو میگذرم چون نیست ره سوی توام
مفتعلن ۲
بیام در میگذرم جزو آخر حشو مخبون وباقی مطوی
م درد مرا چاره مکن که من بدرد تو خوشم گر نگنی
مفتعلن مفتعلن مفاعلن مفتعلن
ور بکنی زحکم تو سر نپیکنم مطوی مخبون مقطوع
عروض وضرب م سرو نخوانمت که او نیست بدین
رعنائی مفتعلن مفاعلن مفتعلن
مفعولن ماه نکویمت که مه نیست بدین زیبائی
مخبون مطوی که مناسبت میان اجزای متقابله مرعی
نیست م جو خوش بود شبکی سوی غریبی گذری
مفاعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن
زروی یاری نفسی بحال زارش نگری مسدس
مفاعلن مفتعلن ۲
مطوی م نیست مرا جز تو نگار دگری سینکی هیچ
بکارم نظری مسدس مطوی مقطوع عروض وضرب
م این دل من نیست بدرد ارزانی تا نگنی بار دگر نادانی
مفتعلن ۲
مفعولن
مسدس مخبون م کنون که گرد از بهار خوش هوا فرو
مفاعلن ۳
نشود بهر دل اندرون هوا مسدس مطوی مخبون
م گر برهد دل من از هوای تو کو دگری که دل دهم
مفتعلن مفاعلن مفاعلن

بجای تو مربع مطوی ۲ ای لب تو مرهم من
مفتعلن ۲
وی غم تو مایهٔ غم من بحر رمل ابیات سالم مثمن م
هر کسی در پای گل دامن کشان با گلعذاری من ببسته در نظر
فاعلاتن ۴
خاری و در دل خار خاری مقصور عروض و ضرب م
روز ما را ساخت چون شب تیره آن ماه از فراق چند سوزم ان
فراق آه از فراق آه از فراق محذوف عروض و ضرب م کر بدانی
قیمت یکتار موی خویش را کی دهی بر باد جعد مشکبوی
خویش را مسدس م سوخت چشمی تیز خشمی تند خوبی
از همه خوبان فزونی در نکویی مربع م چشم ان دارم
فاعلاتن ۲
که گاهی افکنی سویم نگاهی مسدس مقصور م باز
بوی گل مرا دیوانه کرد باز از عقلم صبا بیگانه کرد
فاعلاتن ۲ فاعلات
مسدس محذوف م مانده ام از یار دور و زنده ام
فاعلاتن ۲ فاعلن
زین کنه تا زنده ام شرمنده ام ابیات مزاحف مثمن
مخبون سالم ابتدا م بجهد کار ایدم ان دل که نه در کار تو باشد
فاعلاتن
گل در آب دیده هزاران که نه بر رخسار تو باشد مخبون
سالم صدر مخبون مقصور عروض و ضرب م تا ز بنی
فاعلاتن
و توانیست سر اهل نیاز نظری کن ز سر ناز و دلم را
فعلاتن ۲ فاعلاتن ۳ فعلاتن
بنواز مخبون سالم صدر و ابتداء محذوف و عروض
مقطوع ضرب م جهم خورشید چو از حوت بر اید بحمل
فاعلاتن فاعلاتن فعلن
شهب روز کند ادهم شب را ز رحل مشکول بنز
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

بسر او ناز بینا بکرشمه گاه گاهی مسدس مخبون مخبون
سالم صدر و ابتداء مقصور عروض و ضرب م این چه
فاعلاتن
رخسار و چه زلف آن چه لب است و آن چه خط خوش و
فعلاتن فعلاتن
خال عجب است مخبون مخبون محذوف عروض و ضرب م ای
بسرت تا بقدم جان کسی جان کنم پیش تو جانان کسی مربع
فاعلاتن فعلاتن فعلن
مخبون م دل من هیچ نبرد بتو گر عشق نورزد فصل
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن
دایره دوم چهار بحر است منسرح مضارع مقتضب
مجتث بحر منسرح مطوی موقوف م غارت عشقت
مفتعلن فاعلان ۲
رسید رخت دل از ما ببرد فتنه بکین سر کشید شحنه
بجنون پی فشرد مطوی مکسوف م نوش لبی در رسید
مفتعلن فاعلات
هوش ببرد از حسن حمد خداوند راست اذهب عنا
مفتعلن فاعلن
الحزن مخبون مطوی مکسوف م مرا سحر چو گذر بطرف
مفاعلن فاعلن ۲
بستان فتد ز شوق آن گلعذار ز دیده باران فتد
مفاعلن فاعلات مفاعلن فاعلن
مطوی مقطوع م خیز و ببستان خرام کامده ایام گل
مفتعلن فاعلام مفتعلن فاعلن
مرغ چمن زد نوا می نوش و از جام گل مطوی محذوف
مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن
م حلقهٔ زلفش گشود باد سحرگاه اشرق شمس الضحی
مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع
بنود بجاه مطوی منحور م انچه تو داری بحسن
مفتعلن فاعلن
یاه ندارد جاه و جمال تو پادشاه ندارد مطوی مقطوع
مفتعلن فع
منحور م تا بسلامت بجهان آمد سلمی جان شد از غم
مفتعلن فاعلات مفعولن فع

جو جنت ماوی مسدس مطوی م باد صبا
مفتعلن فع مفتعلن
کو مرو ببوی چمن بوی تو باید مرا ندبوی سمن مطوی
فاعلات مفتعلن
مقطوع م از تو مرا داغها ست پنهانی داغ تو
مفتعلن فاعلات مفعولن
راحت فزاست تا دانی مربع مطوی موقوف م
فصل کلست ای نکار باده کلکون بیار مطوی مخبون
مفتعلن فاعلات
موقوف م دلبر من کجا رفت وز بر من چرا رفت
مفتعلن فعولات
بحر مضارع مکفوف مقصور م خوشا موسم بهار
مفاعیلن فاعلات
که بر طرف جویبار نهد یار کلعذار بکف جام
مفاعیلن فاعلات
خوشکوار جو ساغر بکف نهد صلای طرب دهد
مفاعیلن فاعلن ۲
دل بیدلان رهد ز اندوه روزکار اخرب م ابر
فاعلان
بهار کریان وین چشم خونفشانم بلبل بباغ نالان
مفعول فاعلاتن ۲
عاشق بصد فغانم اخرب مسبع م ای لعل نوش
مفعول
خندت کام شکر دهانان ستر دهانت بروه
فاعلاتن مفعول فاعلیان
از وهم نکند دانان اخرب مکفوف مقصور م ای
غمزه زن که بر جفا در کمان نشت اهسته ترکم
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان
دست دعا در عنان نشت اخرب مکفوف
محذوف م کیرم که نیست پرسش ارادکان فنت
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

اصل مفاعلن فاعلاتن مفاعلن فاعلاتن بیت دایره مفاعیلن فاعلاتن ۲

کم زانکه باری الهی باشد از منت اخرب محذوف
م ای ارزوی جانم جانم فدای تو بازا که جان
مفعول فاعلات مفعول فاعلن
فشانم بر خاک پای تو اخرب مکفوف سالم
عروض و ضرب م ای خنجر مظفر تو بیت ملک
مفعول فاعلات مفاعیل فا
عالم وی کوهر مطهر تو روی نسل ادم مسدس
علاتن
مکفوف مقصور م بنما بمن دای نکار زیری روی
مفاعیلن فاعلات مفاعیل
شکر لفظ لاله جهر سمن بوی مکفوف محذوف م
خوشا جلوه جمال تو دیدن خوشا میوه وصال
توچیدن اخرب مکفوف م ای کرده کرد ماه
مفعول فاعلات
ز مشک خرمن کریان ز حسرت تو جو باران من
مفاعیلن
اخرب مکفوف محذوف م ای خون من کرفته
مفعول فاعلات
بکردن تا چند ازین مجادله کودن فصل بحر
فعولن
مقتضب مثمن مطوی م بکذر ای نسیم صبا صبح
مفتعلن فاعلات ۲
بطرف چمن نکهتی بیار از ان کلعذار غنچه دهن
مطوی مقطوع م وقت را غنیمت دان انقدر که
فاعلات مفعولن ۲
که بتوانی حاصل از حیات ای جان یکدم مست
تا دانی مربع مطوی م نیست جون تو سرو چمن
فاعلات مفتعلن
کلعذار غنچه دهن مطوی مقطوع م ای نکار
فاعلات
سیمبر در اسیر خود بنکر مخبون مطوی م رخت
مفعولن مفاعیل
هوش من ببرد لبت خون من بخورد مطوی سالم
مفتعلن

اصل مفعولات مستفعلن مستفعلن بیت دایره مفعولات فاعلات مفتعلن

عروض وضرب م کو شراب گلگون بود بی لب توام
فاعلات مستفعلن
خون بود بحر مجتث مثمن مطوی م زدور نیست
مفاعلن
میسر نظر بروی تو مارا چه دولتست تعالی الله از
فعلاتن ٢
قد تو فتنارا مخبون مقصور م ازان کهی که دل من بسوی
مفاعلن فعلاتن مفاعلن
یار رفتست زهی دراب که شبهای انتظار رفتست
فعلان
مخبون محذوف م تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
مفاعلن فاعلاتن مفاعلن فعلن
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم مخبون مقطوع
م بر فت عقل و دل و دین و ماند جان تنها جوان غریب
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن
که ماند زکاروان تنها مخبون مقطوع مسبغ م غلام
مفاعلن
نرگس مست تو تاجدارانند خراب باده لعل تو هوشیار
فعلاتن مفاعلن فعلان
انند مشعث م بر من ار مه خورشید نکو ان
مفاعلن مفعولن مفاعلن
شبکیر بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر مشعث
فعلان مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان
مجحوف م اگر گشای تاری ز سنبلش همینه ابد باد
مفاعلن مفعولن مفاعلن فع
صبا معطر مربع مخبون م مرا که روی تو باید
زمهر و مه چه گشاید مخبون مقصور م دلم تو هست
مفا
شاد ترا زمن نیست یاد فصل دایره سیم
فاعلان

پنج بحر است سریع جدید قریب خفیف
مشاکل بحر سریع مطوی موقوف م دل چکند سرو
مفتعلن مفتعلن
تماشای باغ تا بتوام از همه دارم فراغ مطوی مکسوف
فاعلات
م رخ بنمای قمر خانگی تا نکشد عقل بدیوانگی مقطوع
مفتعلن مفتعلن فاعلن
م هست کلید در گنج حکیم بسم الله الرحمن الرحیم اصلم
مفتعلن مفتعلن فاعلان
م گر بکشی ور بکشی مارا نیست غم ار سر بکشی یار را
مفتعلن مفتعلن فعلن
مخبون مطوی مکسوف م نگارمن بکارمن درنگر زحم
مفاعلن مفاعلن فاعلن
بیشمار من درکذر مخبون مطوی مکسوف م از عشق تو
مستفعلن
من در جهان بیمرم خون شد از من درد نهان جگرم بحر
مستفعلن فعلن
جدید و این از جمله بحور مستحدث است و این را غریب نیز
گویند مخبون م ملکا تیغ تو هر بد سگال را بحور دهجی
فعلاتن فعلاتن مفاعلن
غضنفر سگال را بحر جدید و این نیز از بحور مستحدثست
مکفوف مقصور م فغان زان سر زلفین تا بدار فرو هشته
مفاعیل مفاعیل فاعلات
زیا خوف ابدار اخرب مکفوف م تا ملک جهان زامد
مفعول مفاعیل
ار باشد فرمان ده او شهریار باشد اخرب مکفوف
فاعلات
مقصور م کو آصف جم کو بیا ببین بر تخت سلیمانی را
مفعول مفاعیلن فاعلات
سنین بحر قریب مخبون سالم صدر و ابتدا م سبزها
فاعلات
نو دمید و بار نیامد تازه شد باغ و ان نگار نیامد
مفاعلن فعلاتن

نوبهار آمد و حریف شرابم بتماشای نوبهار
فعلاتن مفاعلن
نیامد مقطوع م مهر بکشای لعل میگون را
فعلاتن فاعلاتن مفاعلن فعلن
مست کن عاشقان مجنون را مقطوع مسبغ
م ببینی توجا غمنواغم کرد وز تو خود وا غمنواغم
فاعلاتن مفاعلن فعلاتن
کرد مخبون مقصور م ماه رویا بخون من شتاب
فاعلاتن مفاعلن فعلاتن
کشتن عاشقا که دید صواب مخبون محذوف م
هر شب از شوق جامه پاره کنم عاشقم عاشقم چه چاره
فاعلاتن مفاعلن فعلاتن
کنم مشعث م وقت گل شد هوای گلشنی دارم
فاعلاتن مفاعلن مفعولن
ذوق جام شراب روشن دارم مجحوف مسبغ
م غمزه چون تیر و طره چو قیر چشم پر خواب
فاعلاتن مفاعلن فاع
و زلف او پر تاب ورودکی بر مثمن این بحر غزلی گفته
است و مطلعش اینست کر کند یاری مرا غم عشق
فاعلاتن مفاعلن فعلاتن
آن صنم بتواند زدود زنی دل مخواره زنگ بحر مشاکل
مفاعلن فعلاتن مفاعلن ۲
این نیز از بحور مستحدث و اشعار پهلوی بر وزن
وزن بیشتر از فارسیست مکفوف م ای نگار
فاعلات
سیه چشم سیه موی سرو قد نکوگوی نکوروی
مفاعیل مفاعیل
مسبغ مکفوف م روزگار خزانست باد سرد وزان
محذوف م سرو لاله جبینی ماه خانه نشینی
فاعلاتن فعولن
و بر مثمن این بحر نیز شعر گفته اند م خیز و طره چو

فاعلات مفاعیل ۲

اصلش فاعلاتن مفاعیل مفاعیل مفاعیل

و محمد بن زکریا یکی از سروران
اوست قطب غورس حکیم تصنیف
و علمای کبار است در علوم مختلفه و از آن حکیم
معتبر در زبان یونان و تصنیف
در زبان ... علم و حکمت آگاه
علم موسیقی ... فیثاغورس
سعود ... فیلقوس
خصم ملک ... نام پدر ذوالقرنین
و فیلقوس ... یونان ... فیلقوس
که مولد ... روم ...
و زبان ... روم ...
از حاشیه ... مطالع ...
و ... از فیلسوفان ...
و ... و ...
علم ... بطلمیوس الحکیم
و ... نصیح ...
فاتحه ... نعمان حکیم ... مقام
در قرآن مجید ... و از اعاظم
داود است لقمان حکیم
کبار است ... ارسطاطالیس
نام پدر ... کامل است
افلاطون از ... حکیم
و ... حکیم است ...

کبر با حریف سمن روی سنبل زرچین کاه شاخ
سمن بوی فصل دایره چهارم دو بحر است
متقارب و متدارک بحر متقارب م زهی ابر
فعولن ۴
وبیت قبله پاک دینان نثار تو خوش خاطر نا
زبینان مقصور م دلم برد و حق و فائی نداشت
فعول ۴
دلش را غم آشنائی نداشت محذوف م زهی
رویت از برگ گل تازه وتن چه سروی که داری
فعول ۳ فعل
گل تازه بر مسدس سالم م زدید دعای جانم
فعولن ۳
که از زنده کانی بجانم محذوف م چو زلفت فتنه انگیز
فعول ۳
صبا دل من بیفتند ز جا مثمن اثلم م آشوب
فعل فعلن
جانی شوخ جهانی بی اعتباری نامهربانی
فعولن ۲
اثرم م غمزده را دل نبوازی دلشده را
فعل فعولن ۲
چاره نسازی اثرم مقصور م ای شب زلفت
فعل فعولن
غالیه سای وی مه رویت غالیه پوش م نرگس
فعل فعولن
مستت باده پرست لعل خموشت باده فروش
مقبوض اثلم م گر بخوانی ور برانی دل حزین
فعول فعلن ۲
را بجای جانی و رودکی بر وزن مقبوض اثلم
غزلی گفته است و در آن سجع نگاه داشته
و این دو بیت از آنست گل بهاری بت تتاری

فعول فعلن ۲

نبیند داری چرا نیازی نبیند دوشن جواب بهی
بطرف گلشن چرا نیازی چنانکه خواجه عصمت الله
بخاری فرماید م زهی دو چشمت بغمزه مردم کشا
ده تیر وکشیده خنجر رخ چو ماهت صباح دولت
خط سیاهت شب معنبر محذوف نگار بین من خطا
میکند بت چینی من خطا میکند بحر متدارک واین
بحر را رکض الخیل وصوت الناقوس نیز گویند مثمن
سالم م ای تنگ پسته از نبره شب بیقر طوطی خط
افکنده بر بر شکر مخبون صنما بنما رخ و جان بربا
که ترا بود این ندا زان که مرا مقطوع م تاکی ما را دل
غم داری تاکی ازی بر ما خواری مخبون مقطوع م
سفیل سید بر سیمین منزن لشکر حبش بر ختن مزن
مسدس مخبون م گذرم همه در تست حکم دل من
بر تست مقطوع م هر دم ایم سوی ت
با شد که ببینیم روی ت
تمت الرسالة

زبدة الصرف

بسم الله الرحمن الرحيم
اَلْحَمْدُ وَالنِّعْمَةُ لِلّٰهِ وَالصَّلٰوةُ وَالسَّلَامُ عَلٰى
خَيْرِ خَلْقِ اللّٰهِ مُحَمَّدٍ رَسُولِ اللّٰهِ وَآلِهِ أَجْمَعِينَ
اِعْلَمْ أَنَّ الْأَفْعَالَ وَالْأَسْمَاءَ أَرْبَعَةُ أَنْوَاعٍ
صَحِيحٌ وَمَهْمُوزٌ وَمُعْتَلٌّ وَمُضَاعَفٌ فَالصَّحِيحُ
مَا لَيْسَ فِي مُقَابَلَةِ الْفَاءِ وَالْعَيْنِ وَاللَّامِ حَرْفُ
عِلَّةٍ وَهَمْزَةٍ وَتَضْعِيفٍ وَالْمَهْمُوزُ مَا
كَانَ فِي مُقَابَلَتِهِ هَمْزَةٌ وَهُوَ ثَلَاثَةٌ مَهْمُوزُ الْفَاءِ
نَحْوُ أَمَرَ وَأَمْرٌ وَمَهْمُوزُ الْعَيْنِ نَحْوُ سَأَلَ
وَسُؤَالٍ وَمَهْمُوزُ اللَّامِ نَحْوُ قَرَأَ وَقَرْءٍ وَ
الْمُعْتَلُّ سِتَّةٌ مُعْتَلُّ الْفَاءِ نَحْوُ وَعَدَ وَوَعْدٍ
وَمُعْتَلُّ الْعَيْنِ نَحْوُ قَالَ وَقَوْلٍ وَمُعْتَلُّ اللَّامِ
نَحْوُ رَمَى وَرَمْيٍ وَلَفِيفٌ نَحْوُ وَقَى وَوَقْيٍ
وَمَلْتَوِي نَحْوُ طَوَى وَطَيٍّ وَلَفِيفٌ مَجْمُوعٌ
نَحْوُ وَوَى وَوَاوٍ وَالْمُضَاعَفُ نَوْعَانِ
مُضَاعَفٌ ثُلَاثِيٌّ وَهُوَ مَا كَانَ فِيهِ حَرْفَانِ
صَحِيحَانِ مِنْ جِنْسٍ نَحْوُ سَرَّ وَمُضَاعَفٌ

رباعي وهو ما كان في مقابلة الفاء واللام
الاول والعين واللام الثاني حرفان صحيحان
من جنس نحو زلزل وكبكب فوائد الهمزة
كل همزة منفردة ساكنة تبدل جوازاً
بحرف علة من جنس حركة ما قبلها نحو
راس وذيب وبوس وان كانت متحركة
ما قبلها ساكن وهو مدة بلا معنى كامل
تجعل الهمزة من جنس المدة نحو مقروءة
وخطيئة وافيس وان كانت ساكنة
حرفا صحيحا اصليا او مدة بمعنى كامل
تنقل حركتها الى ما قبلها وتحذف
نحو يسل ويرى خاه وابتغى امره
وهذا جائز الا في يرى ويُرى واخو
يهما فانه واجب بخلاف القياس و
اذا اجتمع همزتان والثاني ساكنة وجب
جعلها من جنس حركة الاولى نحو آمن
واومن وايمانا وان تحركت فان

كانت

كانت مكسورة او الاولى مكسورة تجعل
ياء نحو جاءٍ وائمة والا تجعل واواً نحو
اوادم واويل والهمزة المفتوحة كالساكنة
في الابدال نحو مير وجون واويل ان كان
قبلها مضموما او مكسورا وتحذف الهمزة
الثانية في اكرم على خلاف القياس وفي اخواته
حملا عليه والفرق ان الهمزة الزائدة تحذف
والاصلية تبدل وفي كل وخذ واجب و
في مر جائز على خلاف القياس فوائد حرف
العلة واو قبلها ياء وحركة الياء مخالف للواو
وبعدها كسرة تحذف نحو يعد ويهب وتحذف
الواو من مصدره نحو عدة وهبة موافقة
ليعد واو سكن وما قبلها مكسورة تبدل ياء
نحو ميزان وايجل واو ياء وقع قبل تاء الافتعال
تبدل تاء وتدغم نحو اتعد واتسر ياء سكنت
وما قبلها مضموم تبدل واوا نحو موسر

ويوسر وفي اوتقد لم تبدل الواو والياء
لان الكسرة في محل الزوال وقرب تاء الافتعال
قوي كل واو وياء متحركة لزوما وما قبلها
مفتوح تبدل الفا ان لم يكن هناك مانع نحو
قال وباع وهو خمسة الالتباس بالمفرد و
يكون اللام حرف علة ووزن فعلان وفعلى
وكونه في معنى ما يصح ضهرة وملاقي الساكن
نحو دعوا ويحيى وحولان وصورا وعور
كل واو وياء في المستقبل والمزيد من الثلاثي
والمشتق من كله واعل ماضي الثلاثي وقبلها
ساكن ان كانت مفتوحة تنقل حركتها
الى ما قبلها وتبدل الفا نحو يقال ويباع
واستقال واستباع ومستقال ومستباع
وفي المشتق شرطه ان لا يكون على اوله همزة
وفي الفعل ان لا يكون فعل التعجب وان كانت
مضمومة او مكسورة تنقل الحركة فقط هذا

كله

قال در اصل قول بود واو را بالف بدل کردند قال شده

باع در اصل بیع بود یا را بالف بدل کردند باع شده

یقال در اصل یقول بود واو را ماقبل دادند واو را بالف بدل کردند یقال شده

یباع در اصل یبیع بود حرکت یا را بماقبل دادند یا را بالف بدل کردند یباع شده

استقال در اصل استقول بود حرکت واو را بماقبل دادند واو را بالف بدل کردند استقال شده

استباع در اصل استبیع بود حرکت یا را بماقبل دادند یا را بالف بدل کردند استباع شده

مستقال در اصل مستقول بود حرکت واو را بماقبل دادند واو را بالف بدل کردند مستقال شده

مستباع در اصل مستبیع بود حرکت یا را بماقبل دادند یا را بالف بدل کردند مستباع شده

كله موافقة لماضي المجرد نحو يقول ويبيع و
ومقول ومبيع وكل واو متحركة في المصدر
وفعله معلل وقبلها كسرة يبدل ياء نحو قام
قياما وكل واو وياء عين اسم الفاعل واو
عل فعله تبدل همزة نحو قائل وبائع وفي
مصدر باب الانفعال والاستفعال تنقل
حركتها تبدل الفا وتحذف لاجتماع
الساكنين نحو اقامة واستقامة كل مدة
في المفرد وقع بعد الف فعائل تبدل همزة
معا يشن على خلاف القياس واذا اجتمع حرفان
من جنس متقاربين ولا يوجد الادغام في و
احد منها فان تحركت الثانية وجوبا فا
لادغام واجب وان جوازا فالادغام جائز
وان امتنع فالادغام ممتنع نحو ددن ولم
يدد وعيدت وذبن وفي بعض السور
المضاف تقلب الفا نحو دستها اصله د

قیاما در اصل قواما بود واو را بیا بدل کردند قیاما شده

قائل در اصل قاول بود واو واقع شد بجای عین اسم فاعل واو را بهمزه بدل کردند قائل شده

بائع در اصل بایع بود یا واقع شد بجای عین اسم فاعل یا را بهمزه بدل کردند بائع شده

دستّها وفي بعضها تحذف نحو ظلت
ومست اصلهما ظللت ومسست واذا
وقع تاآن في مضارع باب تفعّل وتفاعل تحذف
الواحدة نحو تنزل وتباعد واذا اجتمع ساكنان
وان كان الاول مدة او في حكمها والثاني كلمة
اخرى تحذف المدة نحو نغز الجيش وتحرك
غيرها نحو اخشوا الله واخشى الله وان كان
الثاني من كلمتها وكان مدغما تثبت المدة
كدابة وخويصة
تمت

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين وصلى الله على محمد سيد
المرسلين وخاتم النبيين وآله اجمعين هذا
ما اجتمع من تأنيث السماعي لفائدة المبتدي
العين والاذن والسن والكبد
والكرش والكتف والعضد والذراع
والكف واليد واليمين واليمنى والشمال
والورك والفخذ والساق والرجل
والعصب والقدم والاصبع والنعل
والعصى والارض والنار والجحيم والدار
وجهنم والسعير والحال والملح والفاس
والفهم والدلو والقوس والمنجنيق والحرب
والدرع والحديد والسراويل وموسى
والذئب واليهود والخمر والضبع والكأس
والشمس والبئر والافعى والارنب والعنكبوت
والثعلب والناب والعجوز والعجز والكراع
والوحش والجراد ... والاذون

والزبد والذكاء والطاغوت والبد
والزند وذو والطباع وخنصر
وروح وشبا وخبل واثان و
وانثى والمغفر وانام وسلطان
وقفا وال وعروض وبنصر وابط
وطريق وانيب وسمار وحلاق
وضلع وعقب وعروض والذنوب
وانس وطوى وذكى وعقرب وضاع
وفحث وشعوب وظل وضبع
وغول وعناق وسبيل وسقط و
ضبع والقرب وقلق وشلاع و
عزب ونبل ونوى وليل وعالق
وطير وعقاب وكلاحرف وصدر
والفنى وجادى وعنق ومسك و
صراط ونبيب وسباط وعير وجعار

ودعد وشعيب وثعلب وجبار
وابهام ولبوس والثلثاء والاربعاء
وحربيا وانيب وقنام وبتراك
ولسان ويعرب وقليب وقتام
وخميص واحاء وحضاج وشمام
وفرس ودوخ وجموع وماعز
وخنان ونخيل ونغم وزحل
وكود وابل وقلوص ودحم
وحلدر وصبوب وهجر وغواء
وهبوط وواسط وثريا وعجم
ومنون وفرس ودلو وجزور و
صعود وغنم ووراء وقدام
ودحى وبقر وحرد وقدوم
وكحل وجالوت ومدى وسرى

واضحی و سموم و منجوق و ضحی

ثلاثی مجرد هشت بابست پنج مطرد وسه شاذ

المطرد

ضرباً نصراً سمعاً فتحاً کرماً

الشاد

حسباً فضلاً کوداً

ثلاثی مزید فیه چهارده بابست انچه درو همزه وصل داخلست نه بابست

افتعال استفعال انفعال افعلال افعیلال افعیعال افعوّال افعالّ افعلّ

ثلاثی مزید فیه انچه درو همزه وصل داخل نیست افعال تفعیل تفعّل مفاعله تفاعل

رباعی مجرد یک بابست ورباعی مزید سه بابست انچه درو همزه وصل داخلست دو بابست و انچه [illegible]

فعللة تفعلل افعنلال افعلال

بسم الله الرحمن الرحیم در نحو با حرف جرّ است اسم مجرور است بباء مضافست بانه الله مضاف الیه الرحمن صفت اول است الرحیم صفت بعد از صفت بسم الله که مضاف است ومضاف الیه متعلقست ومتعلق میخواهد ومتعلق او فعلست یا شبه فعل اگر فعلست مثل ابتداء بسم الله الرحمن الرحیم اگر شبه فعلست مثل ابتدائی بسم الله الرحمن الرحیم این فعل وشبه فعل مذکورهست ومحذوف است اگر مذکورهست مثل مررت بزیدٍ واگر محذوف هست مثل بسم الله الرحمن الرحیم این تقدیر شی جنین بود که بباید که ابتدائی بسم الله الرحمن الرحیم ابتدائی محذوف هست الرحمن الرحیم را بر وجه میخوانند برفع میخوانند تا خبر مبتداء محذوف باشد وبنصب میخوانند تا مفعول فعل محذوف باشد بجر میخوانند تا صفت الله باشد اگر برفع میخوانند مثل بسم الله هو الرحمن هو الرحیم اگر بنصب میخوانند مثل بسم الله اعنی الرحمن اعنی الرحیم اگر بجر میخوانند مثل بسم الله الرحمن الرحیم اگر برفع میخوانند مثل جائنی زیدٌ واگر بنصب میخوانند مثل رایت زیداً واگر بجر میخوانند مثل مررت بزیدٍ تمت ٥٥

منشعب للصرف

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد والنعمة لله والسلام على خير خلق
الله محمد وآله اجمعين اعلم ان
الافعال المتصرفة نوعان ثلاثي ورباعي
اما الثلاثي فما كان حروفه الاصلية ثلاثا
واما الرباعي فما كان حروفه الاصلية اربعا
اما الثلاثي فنوعان مجرد ومزيد فيه فالمجرد
ما كان حروفه الاصلية ثلاثا ولم يكن فيه حرف زائد
كضرب والمزيد فيه ما كان فيه حرف زائد
ايضا كاضطرب والرباعي نوعان مجرد
ومزيد فيه فالمجرد ما كان حروفه الاصلية اربعا
ولم يكن فيه حرف زائد والمزيد فيه ما كان
فيه حرف زائد ايضا كتبعثر والثلاثي
المجرد نوعان مطرد وشاذ والمطرد خمسة
ابواب والشاذ ثلثة ابواب والثلاثي
المزيد فيه نوعان نوع فيه همزة الوصل وهو
تسعة ابواب ونوع آخر ليس فيه همزة

الوصل

الوصل وهو خمسة ابواب والرباعي المجرد
باب واحد والرباعي المزيد فيه نوعان نوع
ليس فيه همزة الوصل وهو باب واحد ونوع
آخر فيه همزة الوصل وهو بابان والمجموع ستة
وعشرون بابا

الباب الاول

فعل يفعل بفتح العين في الماضي وكسرها في الغابر
(ماض مضارع)

نحو الضرب (مصدر) تصريفه (گردانیدن) ضرب (ماض) يضرب (مضارع)
ضربا (مصدر) ضارب (فاعل) ضرب (ماض مجهول) يضرب (مضارع مجهول) ضربا (مصدر)
مضروب (اسم مفعول) اضرب (امر) لا تضرب (نهي) مضرب (اسم مكان)
مضارب (جمع اسم مكان) مضرب (اسم آلة) مضربة (اسم آلة) مضراب (اسم آلة)
مضاريب (جمع اسم آلة) اضرب (افعل التفضيل) اضربان (تثنية) اضربون (جمع)
ضوارب (جمع) ضربى (المؤنث) ضربيان (تثنية) ضربيات (جمع)
ضرب (جمع)

الغسل الباب الثاني

فعل يفعل بفتح العين في الماضي وضمها
(ماض مضارع)

في الغابر نحو النصر والنصرة
تصريفه نَصَرَ يَنْصُرُ نَصْرًا ناصِرٌ
نُصِرَ يُنْصَرُ نَصْرًا منصورٌ انْصُرْ
لا تَنْصُرْ مَنْصَرٌ مَنَاصِرُ مِنْصَرٌ
مِنْصَرَةٌ مِنْصَارٌ مَنَاصِيرُ اَنْصَرُ
اَنْصَرَانِ اَنْصَرُونَ اَنَاصِرُ نُصْرَى نُصْرَيَانِ
نُصْرَيَاتٌ نُصَرٌ الطلب الجهل الجحد
الفهم القبول نعول القتل الدخول الخروج
الباب الثالث فَعِلَ يَفْعَلُ
بكسر العين في الماضي وفتحها في الغابر
نحو السمع والسماع تصريفه سَمِعَ يَسْمَعُ
سَمْعًا سامعٌ سُمِعَ يُسْمَعُ سَمْعًا مسموعٌ
اِسْمَعْ لا تَسْمَعْ مَسْمَعٌ مَسَامِعُ مِسْمَعٌ

مِسْمَعَةٌ مِسْمَاعٌ مَسَامِيعُ اَسْمَعُ
اَسْمَعَانِ اَسْمَعُونَ اَسَامِعُ سُمْعَى سُمْعَيَانِ
سُمْعَيَاتٌ سُمَعٌ واسمُ الفاعلِ فيه ستة
اوجهٍ سامعٌ سميعٌ سَمْعَانٌ سُمْعَانٌ
سَمِعٌ اَسْمَعُ العلمُ الباب الرابع
فَعَلَ يَفْعَلُ بفتح العين فيهما نحو الفتح تصريفه
فَتَحَ يَفْتَحُ فَتْحًا فاتحٌ فُتِحَ يُفْتَحُ فَتْحًا
مفتوحٌ افْتَحْ لا تَفْتَحْ مَفْتَحٌ مَفَاتِحُ مِفْتَحٌ
مِفْتَحَةٌ مِفْتَاحٌ مَفَاتِيحُ اَفْتَحُ اَفْتَحَانِ
اَفْتَحُونَ اَفَاتِحُ فُتْحَى فُتْحَيَانِ فُتْحَيَاتٌ
فُتَحٌ شرطُ فيه ان يكونَ عينُه ولامُه حرفَ حلقي
وهو اغهد خعح الذهب الرفع المنع

التلخ النهرات الصبغ

الباب الخامس فَعُلَ

يَفْعُلُ بضم العين فيهما نحو الكرم والكرامة

تصريفه كَرُمَ يَكْرُمُ كَرْماً كريمٌ اُكْرُمْ

لا تَكْرُمْ مُكْرَمٌ مَكارِمُ مِكْرَمٌ مِكْرَمَةٌ

مِكْرامٌ مَكارِيمُ أكْرَمُ أكْرَمانِ أكْرَمونَ

أكارِمُ كُرْمَى كُرْمَيانِ كُرْمَياتٌ كُرَمٌ

هذا الباب لا يجئ فيه المجهول والمفعول

الباب الاول

من الشاذ فَعِلَ يَفْعِلُ مكسور العين فيهما

نحو الحَسْبِ تصريفه حَسِبَ يَحْسِبُ

حَسْباً حاسِبٌ حُسِبَ يُحْسَبُ حس

مَحْسُوبٌ احْسِبْ لا تَحْسِبْ مَحْسَبٌ

مَحاسِبُ مِحْسَبٌ مِحْسَبَةٌ مِحْسابٌ

مَحاسِبُ أحْسَبُ أحْسَبانِ أحْسَبُونَ

أحاسِبُ حُسْبَى حُسْبَيانِ حُسْبَياتٌ

حُسَبٌ النعم الباب الثاني

فَعِلَ يَفْعُلُ بكسر العين فى الماضى وضمها

فى الغابر نحو الفَضْل تصريفه فَضِلَ

يَفْضُلُ فَضْلاً فاضِلٌ اُفْضُلْ لا تَفْضُلْ

مَفْضَلٌ مَفاضِلُ مِفْضَلٌ مِفْضَلَةٌ مِفْضالٌ

مَفاضيلُ أفْضَلُ أفْضَلانِ أفْضَلُونَ ا

فاضِلُ فُضْلَى فُضْلَيانِ فُضْلَياتٌ

فُضَلٌ هذا الباب لازمٌ و متعدّى

الباب الثالث

فَعُلَ يَفْعَلُ بضم العين فى الماضى وفتحها

فى الغابر نحو الكَيْدودة تصريفه كادَ يَكادُ

كيدودة كائد كيد نكاد كيدودة

مكود كِد لا تكد مكاد مكادة مكواد

مكائد مكاد مكادة الكود الكودان

الكودون اكاود كودى كوديان كوديات

كود الباب الاول

من الثلاثي المزيد فيه دخل فيه همزة الوصل

افتعال تصريفه افتعل يفتعل افتعالاً

مفتعل افتعل لا تفتعل مفتعل مفتعلات

الاجتناب الالتباس الاحتيال الاختلاط

الاعتماد الاقتباس الالتماس الايتلاف

الاعتزال الاستفسار الاستنصار

الباب الثاني

ستفعال تصريفه استفعل يستفعل

استفعالاً

استفعالاً مستفعل استُفعل يُستفعل

استفعالاً مستفعَل استفعِل لا تستفعل

مستفعَل مستفعلات الاستخراج

الباب الثالث

انفعال تصريفه انفعل ينفعل انفعالاً

منفعل انفعل لا تنفعل منفعَل منفعلات

الانقلاب الانكسار الانقطار الانصراف

الانطلاق

الباب الرابع

افعلال تصريفه افعلّ يفعلّ افعلالاً

مفعلّ افعلّ وافعلِ وافعلَلْ لا تفعلّ

ولا تفعلِ ولا تفعلَلْ مفعلّ مفعلّات

الاحمرار الاصفرار الابلقاق الاخضرار

الاغبرار

الباب الخامس

افعيلال تصريفه افعالّ يفعالّ افعيلالاً

مُفعالّ افعالّ افعالِ لا تفعالّ
اسم فاعل امر امر نهی

لا تفعالِ ولا تفعالِّ مُفعالّ مُفعالات
نهی نهی اسم مکان جمع

الادهیمام الاحمرار الاحلیلاف الا
سخت سوزان شده سخت سوکند خورده

ملیلاح الاجلیداب الباب السادس
نمکدار شده سخت کوژ پشت شده

افعیعال نصر یضد افعوعل یفعوعل افعیعالاً
مصدر کرداندن ماضی مضارع مصدر

مُفعوعِل افعُوعِل یُفعوعَل افعیعالاً
اسم فاعل ماضی مجهول مضارع مجهول مصدر

مُفعوعَل افعوعِل لا تفعوعِل مُفعوعَل
اسم مفعول امر نهی اسم مکان

مُفعوعلات والاخشیشان الباب
جمع سخت درشت شده

السابع افعوال نصر یضد افعوّل یفعوّل
مصدر کرداندن ماضی مضارع

افعوالاً مُفعوّل افعوّل لا تفعوّل مُفعوّل
مصدر اسم فاعل امر نهی اسم مکان

مُفعوّلات الاخلوّاذ الباب
جمع شتافتن

الثامن افاعُل نصر یضد افاعَل یفاعَل
مصدر کرداندن ماضی مضارع

افاعُلاً مُفاعِل افاعَل لا تفاعَل مُفاعَل
اسم فاعل امر نهی اسم مکان

مُفاعلات الاثاقل الادارک الاساط
جمع کرانبار شده بایکدیکر در رسیدن

الاشابه الباب التاسع
بایکدیکر مانند شده

افّعّل نصر یضد افّعّل یفّعّل افّعّلاً
مصدر کرداندن ماضی مضارع مصدر

مُفّعّل افّعّل لا تفّعّل مُفّعّل مُفّعّلات
اسم فاعل امر نهی اسم مکان جمع

الاطّهّر الاجّنّب الادّثّر الادّبّر
پاک شده جنب شده جامه برکشیدن مدبر شده

الباب الاول من المزید

فیه الذی لم یدخل فیه همزة الوصل افعال
مصدر

نصر یضد افعَل یفعِل افعالاً مُفعِل
کرداندن ماضی مضارع مصدر اسم فاعل

اُفعِل یُفعَل افعالاً مُفعَل افعِل
ماضی مجهول مضارع مجهول مصدر اسم مفعول امر

لا تفعِل مُفعَل مُفعَلات الاکرام
نهی اسم مکان جمع کرامی کردن

الباب الثانی تفعیل

نصر یضد فعَّل یُفعِّل تفعیلاً مُفعِّل
کرداندن ماضی مضارع مصدر اسم فاعل

فُعِّل یُفعَّل تفعیلاً مُفعَّل فعِّل لا تفعِّل
ماضی مجهول مضارع مجهول مصدر اسم مفعول امر نهی

مُفعَّل مُفعَّلات التصریف
اسم مکان جمع کرداندن

الباب الثالث تفعّل

تصريفه تفعّل يتفعّل تفعّلاً متفعّلٌ

گرداندن ماضي مضارع مصدر اسم فاعل

تُفُعِّلَ يُتَفَعَّلُ تفعّلاً متفعَّلٌ تفعّلْ لا

ماضي مجهول مضارع مجهول مصدر اسم مفعول امر

تتفعّلْ متفعَّلٌ متفعَّلاتٌ التقبّل مصدره

نهي اسم مكان جمع پذیرفتن

اثنان تِفِعّالاً الباب الرابع

مفاعلة تصريفه فاعَلَ يفاعِلُ مفاعلةً

گرداندن ماضي مضارع مصدر

مفاعِلٌ فوعِلَ يفاعَلُ مفاعلةً مفاعَلٌ

اسم فاعل ماضي مجهول مضارع مجهول مصدر اسم مفعول

فاعِلْ لا تفاعِلْ مفاعَلٌ مفاعَلاتٌ مصدره

امر نهي اسم مكان جمع

فِعالٌ و فِيعالٌ المقاتلة المعانقة

المخادعة الملازمة المباركة المجادلة

الباب الخامس تفاعل

تصريفه تفاعَلَ يتفاعَلُ تفاعُلاً متفاعِلٌ

گرداندن ماضي مضارع مصدر اسم فاعل

تُفُوعِلَ يُتَفاعَلُ تفاعُلاً متفاعَلٌ تفاعَلْ

ماضي مجهول مضارع مجهول مصدر اسم مفعول امر

لا تتفاعَلْ متفاعَلٌ متفاعَلاتٌ القنطرة

نهي اسم مكان جمع پل بستن

باب الاول من الرباعي

المجرد فعللة تصريفه فعلَلَ يفعلِلُ

مصدر گرداندن ماضي مضارع

فعللةً مفعلِلٌ فُعلِلَ يُفعلَلُ

مصدر اسم فاعل ماضي مجهول مضارع مجهول

فعلالاً مفعلَلٌ فعلِلْ لا تفعلِلْ

مصدر اسم مفعول امر نهي

مفعلَلٌ مفعلَلاتٌ البعثرة

اسم مفعول جمع پراکندن

مصدره اثنان فعللة فِعلالاً نحو زلزالاً

الباب الثاني من الرباعي

المزيد فيه الذي ليس فيه همزة الوصل تفعلل

تصريفه تفعلَلَ يتفعلَلُ تفعلُلاً متفعلِلٌ

گرداندن ماضي مضارع مصدر اسم فاعل

تُفُعلِلَ يُتَفعلَلُ تفعلُلاً متفعلَلٌ تفعلَلْ

ماضي مجهول مضارع مجهول مصدر اسم مفعول امر

لا تتفعلَلْ متفعلَلٌ متفعلَلاتٌ

نهي اسم مكان جمع

التسربل الباب الثالث

پیراهن پوشیدن

من الرباعي المزيد فيه الذي فيه همزة الوصل

افعنلال تصريفه افعنلَلَ يفعنلِلُ

مصدر گرداندن ماضي مضارع

افعنلالاً مفعنلِلٌ افعنلِلْ لا تفعنلِلْ

مصدر اسم فاعل امر نهي

مُفْعَنْلَلٌ مُفْعَنْلِلَاتٌ الاِبْرِنْشَاقُ

اسم مكان جمع شاد شدن

الاِخْرِنْجَامُ الاِعْرِنْكَاسُ الاِبْلِنْدَاحُ

فراهم آمدن فراهم آمده وسياه شده موی فراخ شده جايگاه وبراه شده خوش

الاِقْعِنْسَاسُ الاِسْطِنْكَاكُ وَالاِحْنِنْكَاكُ

واپس شدن بعز... تاريك وسياه شدن ...

البَابُ الرَّابِعُ اِفْعِلَّالٌ نصر

گردانيدن

اِفْعَلَلَّ يَفْعَلِلُّ اِفْعِلَّالًا مُفْعَلِلٌّ

ماضی مضارع مصدر اسم فاعل

اِفْعَلِلْ وَاِفْعَلِلَّ وَاِفْعَلِلِّ لَاتَفْعَلِلْ

امر امر نهی

وَلَاتَفْعَلِلَّ وَلَاتَفْعَلِلِّ مُفْعَلَلٌّ مُفْعَلَلَّاتٌ

نهی نهی اسم مكان جمع

الاِقْشِعْرَارُ الاِقْطِرَارُ الاِشْهِرَارُ

موی بر تن خاستن قطره چكيده شهرت يافتن

الاِزْمِهْرَارُ هَذَا الْبَابُ لَازِمٌ

سخت سرد شدن از سرما اين باب در قرآن مجيد نيامده است

تمت الكتاب بعون الملك الوهاب

صفات ... [illegible] ... از صفت ... اقرب ... عالی ... سؤال ... وصعوبة ودخول ... شجاعت وحسن ...

مصادر

مصادر ثلاثی مجرد بخلاف قياس

نصر نصر ضرب كرم نصر ضرب

فَتْكٌ وَفِسْقٌ وَسَرِقَةٌ وَصِغَرٌ خَنِقٌ حِرْمَانٌ

كشتن كار بد كردن دزدی كردن خورد شدن خبه شدن نا اميد شدن

سمع سمع سمع ضرب ضرب

مَحْمَدَةٌ رَحْمَةٌ زَهَادَةٌ اِهْتِدَى غُفْرَانٌ بُطْلَانٌ

ستودن آمرزش كردن زهد كردن راه راست يافتن آمرزش خواستن باطل شدن

نصر ضرب ضرب كرم نصر

مَدْخَلٌ وَمَرْجِعٌ وَحَيْفٌ سِبٌّ وَصُعُوبَةٌ دُخُولٌ

در آمدن بازگشتن بوزيد باده سخت شده در آمدن

سمع نصر نصر ضرب سمع

كُدُورَةٌ وَذِكْرَى وَبُشْرَى وَدِرَايَةٌ بَسْ قَبُولٌ

تيره شدن ياد كردن بشارت دادن دانستن پذيرفتن

نصر فتح ضرب نصر نصر فتح

شُغْلٌ وَمَسْعَاةٌ وَصَرْفٌ وَنَزَوَانٌ نَشْدَةٌ ذَهَابٌ

مشغول شدن سعی در كار كردن گردانيدن جستن جستن گم شده رفتن

فتح ضرب نصر نصر ضرب

اِزْسُؤَالٌ غَلَبَةٌ دَعْوَى طَلَبٌ لِيَانٌ بِيَابٌ

پرسيدن غلبه كردن ادعا كردن جستن نرم كردن

بدانكه يك لغت مصدر وهم غير مصدر آيد همچون بذل كه بمعنی

نخم ونخم ... شدن آمده وقنطرة كه بمعنی پل وپلها

آيده ديگر آنكه هم جمع باشد وهم مفرد همچو فلك كه بمعنی

كشتی وكشتيها آيده وشايد كه بمعنی فهم مفرد مؤنث و

جمع مذکر هم باشد همچو سکری که بمعنی مفرد مؤنث
و جمع مذکر آمده دیگر خلال چون مفرد باشد بمعنی
جبانه است و چون جمع باشد بمعنی خصلتها و مفرد او خلة
است دیگر شاید که تا گرد ملحق باخر لفظ جنس شود و
افاده معنی وحدة کند همچو تا الکلمة وگاه باخر اسم مفرد
ملحق شود و افاده معنی جمع کند همچو محترقة و مستاة
کلمة و دیگر مصدر بوزن اسم مفعول آید همچو معقول
که بمعنی دریافتن باشد و محلوف که بمعنی سوگند خوردن باشد
و مجلود که بمعنی جست شدن باشد و مفتون که بمعنی
دیوانه شدن و در شر و بلا افتادن و دیگر اسم فاعل که بمعنی
مفعول آمده است همچو راضیة که بمعنی مرضیة
است و اسم مفعول که بمعنی اسم فاعل آمده است
همچو مستور که بمعنی ساتر آمده است دیگر شاید که جمع
باشد که لفظ او را مفرد نباشد همچو نسوان که جمع
آمده است و شاید که لفظ جمع لفظی باشد بر خلاف
قیاس همچو نعاشیب که جمع عشب است و شاید
که لغتی از ثلاثی مجرد متعدی آید و از باب افعال لازم
همچو کب که بمعنی برو در افکندن است و اکباب که بمعنی
برو در افتادن است و شاید که یک لفظ جمع دو
مفرد مختلف الوزن باشد هر یکی بمعنی دیگر همچو قطعان
که بمعنی بریده دستان و بی دستان باشد و اول مفرد

اقطع

اقطعند است که بمعنی رمه‌های گاو و شتر هم باشد بدین
معنی جمع قطیع است و شاید که یک لفظ جمع مذکر و جمع
مؤنث هر دو آید همچو ندامی که جمع ندمان آمده است
و جمع ندامانند هم آمده و شاید که اسم فاعل را در حکم و معنی
مصدر گیرند و بموضع مصدر آرند همچو عافیة و
عاقبة و راحلة جوهری گوید که راحلة شتر نیک که
صلاحیت بارکشیدن باشد او را خواه نر باشد و خواه ماده
و های که داخل او شده از جهة مبالغه است مثل داهیه و اینجا
فاعل بمعنی مفعوله است مثل راضیه که بمعنی مرضیة است و بعضی
راهم راحله میگویند بدانکه یک لفظ بر سه معنی آید همچو
مجری که بمعنی روان کرده شده و روان کردنگاه و روان
کردن آمده است و مثل مرسی بر سه معنی آمده است ثابت
کرده شده و ثابت کردنگاه و ثابت کردن که قوله تعالی بسم الله
مجریها و مرسیها دیگر اسم فاعل که بمعنی اسم مفعول آمده همچو
حافرة که بمعنی محفوره آمده است و دافق که بمعنی مدفوق
آمده است و داهق که بمعنی مدهوق آمده است و فاعل
بمعنی مفعول در قرآن در چند محل واقع شده مثل لا عاصم
الیوم من امر الله که بمعنی لا معصوم است و حرما امنا
که بمعنی مأمونست و مفعول بمعنی فاعل نیز چند جا آمده
مثل کان وعده ماتیا که بمعنی آتیا است سمصح

نحو نا نحو دارک یا حبیبی لقینا نحو ... رجبیر وجدناهم جاءنی نحو کلبی
قصد جانب — مقدار — مثل
تمنو منک نحو من زبیبر
نوع

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد تحمید خداوند و درود مصطفی — نعت آل پاک پیغمبر رسول مجتبی
هست مدح خسرو غازی معز الدین حسن — حامی دین آفتاب معدلت ظل خدا
بر خلایق واجب است بر شهزاده فضل علی — چون دعای شاهزاده سال و ماه صبح و مسا
نصرت و فتح ظفر اقبال و جاه سلطنت — باد باقی جمله را تا هست امکان بقا
عامل اندر نحو صد باشد چنین فرموده اند — شیخ عبد القاهر جرجانی آن پیر هدی
زان نود باشد لفظی دان و عامل معنوی — باز لفظی مرده قسمت است از حروف یا فنا
زان یکی باشد سماعی سیزده نوعش بدان — وان دگر باشد قیاسی از قیاس علما

النوع الاول من انواع العامل اللفظیة السماعیة

نوع اول هفده حرف جر بود میدان یقین — که مانند این یک بیت آید جمله با جوهره
با و تا و کاف و لام و واو و منذ و مذ خلا — رب و حاشا و من و عدا و فی و عن و علی حتی الی

النوع الثانی

انّ و انّ کانّ لیت لکنّ لعلّ — ناصب اسمند و رافع ضد این شش را اولا

النوع الثالث

واو و یا و همزه و الّا ایا ای هیا — ناصب اسمند پس این هفت حرف ...

النوع الرابع

ان و لن پس کی اذن این چار حرف ای خبیر — نصب مستقبل این دایم اقتضا

النوع الخامس

ان و لم لمّا و لام امر و لای نهی هم — پنج حرف جازم فعلند هر یک ...

کلّ فاعل مرفوع وکلّ منصوب مفعول وکلّ مضاف الیه مجرور ٥

النوع السادس

مَن و ما مهما و ای حیثما اذ ما متی — اینما انّی را اسم جازمانند فعل را

النوع السابع

ناصب اسم منکر نوع هم چار اسم — هست چون تمیز باشد آن منکر هر کجا
اولین لفظ احد باشد مرکب از عشر — همچنین تا نعم آید بر شمر این حکمها
باز ثانی کم چه استفهام باشد بی خبر — ثالث ثُبان کاین رابع ان کذا

النوع الثامن

نه بود اسماء افعال و دران شش ناصب اند — دونک بله علیک حیهل ...
پس روید ها باز رفع اسم را هیهات زان — باز شتان است و سرعان یا دگر ...

النوع العاشر

نوع عاشر سیزده فعلند کان ناقصه اند — رافع اسمند و ناصب در خبر چون ما ولا
کان صار اصبح امسی و اضحی ظل و بات — ما فتی ما دام ما انفک آمد و لیس ما
ما برح مازال و افعالی کزینها مشتق اند — هر کجا بینی همین حکمت در جمله روا

النوع الحادی عشر

دیگر افعال مقاربه در عمل چون ناقصند — هست ان کاد کرب با اوشک دیگر عسی

النوع الثانی عشر

رافع اسماء جنس افعال مدح و ذم بود — چار یکی نعم است بئس ساء حبذا

النوع الثالث عشر

دیگر افعال قلوبی و شک هم کان بر دو اسم — چون در آید هر یکی منصوب سازد هر دو را
خلت باشد با علمت یا حسبت یا زعمت — پس وجدت یا رأیت یا ظننت ...

عامل لفظیة و قیاسیة

نقلست که وقت ولادت حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه وآله وسلم تا عیسی علیه السلام ششصد و بیست سال بوده و
از عیسی علیه السلام تا داود علیه السلام هزار و دویست سال و از
داود ع تا موسی علیه السلام پانصد سال و از موسی ع تا ابراهیم
علیه السلام هفتصد و هشتاد سال و از ابراهیم علیه السلام تا نوح علیه
السلام هزار و چهارصد سال و از طوفان تا آدم علیه السلام
هزار و دویست و چهل سال من شواهد النبوة

نقلست که حفصه رضی الله عنها گفته است از رسول خدا
صلی الله علیه وآله شنیدم که گفت بودن خلافت بعد از من
سی سال خواهد بود دو سال مدت خلافت ابوبکر رضی الله عنه
و ده سال از آن عمر رضی الله عنه و دوازده سال از آن عثمان
رضی الله عنه و شش سال از آن علی علیه السلام من شواهد النبوة

ترکیب را از انچه شمرده‌اند نحویان شش وجه باشد و جز این نیست در کلام
اسنادی و اضافی و تقییدی و دیگر مزجی و لیس تضمن و صوتی والسلام

بعد ازین بحث فاعل اسم فعل مصدر است اسم مفعول و مضاف و فعل باشند
پس صفت باشد که آن مانند اسم علیهست منهم اسم کان بود تمیز را ناصب بگو

فی العوامل المعنوی

عامل فعل مضارع معنوی باشد بدان همچنین معنوی عامل تعیین در مبتدا

عزت الکتاب بعون الله الملک الوهاب

نغز
چیست آن [illegible]
[illegible]

وها انتم بالمد والقصر بدا طيبه واحذف وسهل ابدلا
جميلاً وحقق مع القصر ها وبا بلا الف حقق زكيا وسهلا
مع القصر ... تحقيقه ...

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي انزل على عبده الكتاب وفتح ابواب معرفته على المجود
في الشيب والشباب صلوة الله وسلامه عليه وآله الى يوم الحساب
اما بعد بدان اعزك الله تعالى في الدارين که علما و ابناء
صناعت قرائت در تجوید حروف کلمات قرآنی مبالغه بلیغ دارند
خصوصاً در سوره کریمه فاتحه فاتح تخصیص در نمازها که گفته اند
در تلاوت این سوره مبارکه در پنجاه و دو موضع احتیاط تمام
باید کرد تا قرائتش درست و بی عیب باشد بنا برین این فقیر حقیر
قلیل البضاعة حافظ جلال الدین محمد بن عبد الجلیل بن محمود بن محمد
القاری تاب الله علیه وغفر له ولوالدیه وللمؤمنین قال آمین آمین آن
موضع را درین رساله که نام گذاشته شد بمفاتیح فاتحه در بیند و جمع
محل ادا میکند بر وجهی که بیان پنجاه و دو گونه معهود تمام میباشد
بعون الله تعالی اول آنکه ب بسم الله را چنان گوید بعضی
نگوید تا حرفی بحرفی منقلب نشود دوم آنکه ضمه دال الحمد را
ضعیف گوید تا دو لله گفته نباید و این خبر فارسی گفته سیوم آنکه
کسره لام لله بلند گوید تا سلوم نشود که اول کلمه است چهارم
آنکه بر الحمد وقف نکند و سکته نیز نیاورد که خلاف روایت است
و باید که میم الحمد را اظهار کند که قول معمول است پنجم آنکه کسره
هاء لله را ضعیف گوید و فتحه راء رب را که ده نیز ادا
نماید تا هرب گفته نشود ششم آنکه لام لله را ترقیق کند و تغلیط نکند
تا خلاف قاعده نشود هفتم آنکه بر لله وقف نکند و سکته نیز
نیاورد که خلاف روایت بود هشتم آنکه در ادای تشدید لله و رب

ورب

نهم آنکه در وقف ... و ... العالمین را ... غنه ... نشود ... کما ...
حرکت دادن عین العالمین ملاحظه کند تا عینی از میانه حلق که مخرج
اوست ... گردد دهم آنکه هنگام حرکت دادن میم الرحمن و ان
... نیز ادا کند تا غنه گفته نشود یازدهم آنکه کسره کاف
مالک را ضعیف گوید و فتحه یاء یوم را که ده نیز ادا نماید
تا کیوم گفته نباید دوازدهم آنکه بر کاف مالک یوم الدین وقف
نکند و سکته نیز نیاورد تا میان دو کلمه که در حکم یک کلمه اند فاصله نشود
سیزدهم آنکه نون و واو یوم الدین را از فوق ترک گوید و میم و واو را
... غنه نیاورد تا کلمه در ... گفته نشود و حرکت دال و بر ...
ترک ادا نماید تا ... از یکدیگر جدا نشوند چهاردهم آنکه همزه ایاک
... نگوید بعض ... وقف حرکت دادن غنه نیاورد و تشدید
یاء و ... ترک ادا نماید که بعضی گفته اند که اگر تشدید ... از
لام معرفه ... نیز ... باطل نماز ... و الا فلا و فتحه کاف
وی را ضعیف گوید و حرکت نون ... را قوی ترک ادا نماید تا ...
گفته نشود و کاف خطاب مشتبه بکاف تشبیه نشود پانزدهم در ایاک
وقف نکند و سکته نیز نیاورد که خلاف روایت باشد شانزدهم آنکه
همزه ایاک نستعین را کوفه نگوید و تشدید یا ... و ...
ادا نماید و اعراب کاف وی را ضعیف گوید و حرکت نون ...
... ده نیز ادا نماید که نستعین گفته نباشد و ... لازم
است هفدهم آنکه در وقت ادا کردن اهدنا احتیاط نماید که ها
از همزه و ها از مخرج خود ... گردد هجدهم آنکه در ادای تشدید
صاد الصراط آنکه مبالغه کند و در اطباق ... و ... صراط نیز
ملاحظه تمام بجا آورد تا طا تا گفته نشود و در تفخیم ... از ...
... مبالغه نماید که بین المطبقین واقع است نوزدهم آنکه
... مستقیم را ... ملاحظه نماید تا تا طا گفته نشود و حرکت ...
... که صفیر سینی ظاهر نشود و ... دال ... نشود
... در ... ابتلا ... اند بیستم آنکه کسره صاد صراط و الطراط ...

نیز اندک در اشباع نماید بعضی بکسره خالصه خوانند یا سامع مکان فتحه وضمه
برد جنبهٔ یکم آنکه در تشدید لام الّذین اندک مبالغه کنند و ملاحظه
نماید که در یاء و در غنه نیاورد تا کلام درست گفته شود جنبهٔ دوم
آنکه همزه انعمت علیهم را نیک بیدا گوید و بر انعمت غنه نیاورد
وفتحه تاء وی را ضعیف نکرگوید وفتحه عین علیهم را قوی تر ادا
نماید تا بعلیهم گفته نشود و بر علیهم وقف نکنند که امکان نشا نگف
است در معنی و ازین جهت است که بعضی از قرّا در وصل کردن این کلمه
تاکید بسیار کرده اند و از وقف بروی اجتناب واحتراز فرموده اند و
سکته نیز نباید کرد که حکم وقف دارد جنبهٔ سوم آنکه فتحه غین
غیر را و سکون یاء وی را نیک ادا باید نمود تا غنه گفته نیاید جنبهٔ
چهارم آنکه فتحه میم المغضوب را اندک زیاده تر گوید و بر او غنه
نیاورد و سکون غین وی را درست ادا نماید و ضاد وی را روان
گوید تا با تشدید گفته نیاید جنبهٔ پنجم آنکه اعراب باء المغضوب
را نرم تر گوید و حرکت عین علیهم را اندک زیاده تر ادا نماید
تا بعلیهم گفته نشود و سکون میم وی را درست ادا نماید تا اظهار وی
بجا آید جنبهٔ ششم آنکه واو و لا را نیک بیدا گوید تا میم علیهم نون نشود
نگردد زیرا که واو و میم هر دو شفوی اند و در ادای هر یکی از هر دو شکل کنند
الضالّین اندک مبالغه کنند و در یاء و در غنه نیاورد و بر نون وی سکته
نکنند و التفات ننماید خاتمه بعضی از ناس گفته اند که در هفت محل
ازین سوره سکته می باید کرد که قول بی اصل است و اصل ندارد الا ما یجوز در کتاب
مضبوط است اولی که یعنی سورة الفاتحة نیز از الکشاف
و هی فی الفاتحة فمّا اعلاه و اخر هو الحبال مما ذا اسعد الحق الا الضلال
جنبهٔ هفتم آنکه ضاد غیر المغضوب و ضاد و لا الضالین نیز بظاء و
بزاء و ذال نخوانند که بقول جمیع قرّا و بمذهب اکثر فقها نماز تباه
شود چنانکه گفته اند نظم گر مخرج ضاد و ظا ندانی تو نکاه
باشد بهمه عمر نماز تو تباه ۵ و انگه که زفاف باخبر نشناسد غنی ۵

حفص

حفص حکم همین است سخن شد کوتاه در کتاب دُرّ الفرید فی علم التجوید
میگوید که اجتماع کرده اند علما که اقتداء بغازی باشد در صلوة صحیح
و امّا قرآت که قرآن نیکو نتواند خواند و اختلاف کرده اند در صحت
نماز آنکس که بدل کند حرفی بحرفی خواه متجانس باشند و خواه متقارب نی
و اصح قولین عدم صحت است و این معنی در بعضی دیگر از کتب معتمد او را
معتبره مذکور و در بعضی دیگر نیز شرط صحت و همچنین بوده است نزد آنکه
جنبه احمد مرسل که نوشته قلم احمد بنام و زوجاتیم هم صلی الله علیه واله
در قرآن مجید ترتیل مأمور است چنانچه باید است الله تعالی و در بعضی از کتب
قرات مرویست از انحضرت صلی الله علیه واله که ترتیل حفظ الوقوف و بیان
الحروف و در بعضی آنکه ترتیل حفظ الوقوف و اداء الحروف و در بعضی الترتیل
اداء الحروف و رعایت الوقوف حاصل روایات سه گونه مذکور آنکه ترتیل
در اداء حروف و رعایت وقوف است امّا اداء حروف آنست که تالی
قرآن هر حرف را از حروف قرآنیه از مخرج وی با جمیع صفاتش که او حقش
بی افراط و تفریط ادا نماید که رعایت کردن صفات و مخارج حروف
فریضه باشد زیرا که نماز فرض عین است و یکی از فرایض نماز قراءت
قرآنست آن متحقق نشود مگر رعایت کردن مخارج و صفات حروف
پس باید آنکه بقول مختار حروف تهجی بیست و نه حرف است و مخارج
آن شانزده است اول جوف است که مخرج الف ساکن ما قبل
مفتوح و واو ساکن ما قبل مضموم و یاء ساکن ما قبل مکسور بود و این
سه حرف را جوفیه میگویند منسوب بجوف بفتح جیم و سکون واو که
هوا دهن است و کلمه اوذینا این نزد جامع است دوم
اقصای حلق است که مخرج همزه و هاء بود سیم وسط حلق است
که مخرج عین و حاء مهملتین بود چهارم ادنای حلق که مخرج غین
و خاء معجمتین بود و این شش حرف را حلقیه میگویند منسوب بحلق
بفتح حاء مهمله و سکون لام که گلوست پنجم اقصای زبانست

فصل بحلق و آنچه برابر اوست از کام بالا که مخرج قاف بود ششم فرو
تر از بن زبان و کام بیرون از محل مذکور که مخرج کاف بود و این
دو حرف را لهویه گویند منسوب بلهات بفتح لام که گوشت پاره
و گوشه‌ای آویخته است که در آخر زبان از کام آویخته است هفتم
وسط زبان و میان کام بالاست که مخرج جیم و شین معجمه
و یاء غیر مدی بود و این سه حرف را شجریه گویند منسوب بشجر
بفتح شین معجمه و سکون جیم که میان زنخ است هشتم اول کنار
زبانست و آنچه در برابر اوست از دندانهای آسیا که مخرج ضاد
معجمه بود بعضی وی را از جانب راست گویند و بعضی از جانب چپ
و بعضی از هر دو جانب و این حرف را حافه و فرسیه گویند منسوب
بحافه و فرس بفتح حاء مهمله و فا که کناره زبانست و بکسر ضاد
معجمه و سکون را که دندانست نهم کناره زبانست تا منتهای آن
کناره و آنجا که کام در برابر دندانهای پیشین بالاست که مخرج لام بود
دهم میان طرف زبان و دو دندان پیشین بالاست فروتر از
مخرج لام که مخرج نون بود یازدهم پشت زبان و آنجا که کام
است که در برابر دندانهای بالاست نزدیک بمخرج نون که مخرج
را است و این سه حرف را ذلقیه گویند منسوب بذلق بفتح
ذال معجمه و سکون لام که تیزی زبانست دوازدهم طرف زبان
و کناره و بن دندانهای پیشین بالاست که مخرج تا و دال و طا
بود و این سه حرف را نطعیه گویند منسوب بنطع بفتح و کسر نون
و سکون طاء مهمله که کام است سیزدهم تیزی سر زبان و سر دندانها از
میان دندانها بیرون باشد که مخرج ظا و ذال معجمتین و ثاء مثلثه
بود و این سه حرف را لثویه گویند منسوب بلثه بکسر و فتح مثلثه
که گوشت بن دندانست چهاردهم میان طرف زبان و بالا
تر از ثنایا [illegible] چنانچه از بین الثنایا باشد که مخرج

صاد و

صاد و سین و زا بود و این سه حرف را اسلیه گویند منسوب باسله
بفتح همزه و سین مهمله که سر زبانست پانزدهم باطن لب زیرین
و اطراف ثنایای بالاست که مخرج فا بود شانزدهم میان لبهای
که مخرج باء موحده و میم و واو غیر مدی بود لیکن در تلفظ بیا
و میم لبها بهم زده نهاده میشود و در واو نه و این چهار حرف را
شفویه و شفهیه گویند منسوب بشفه بفتح شین معجمه و فا که لب است
هفدهم خیشوم است یعنی اندرون دماغ که مخرج غنه بود و غنه
در میم و نون ساکنین باشد در حالتی که این دو حرف مخفی یا مدغم باشند
و بعضی از قرا مخرج حروف مد را اسقاط کرده اند و الف را از مخرج
همزه و واو و یاء ساکنتین را از مخرج واو و یاء متحرکتین گفته
اند و مخارج حروف را شانزده اعتبار کرده اند و بعضی دیگر مخرج
را و میم و نون را یکی دانسته اند و مخارج را چهارده گفته اند
و طریقه دانستن مخرج آنست که بتلفظ کنی بهمزه وصل بعد از آن
بیاوری نام آن حرفی که میخواهی که مخرجش را بدانی در حالتی که آن
حرف ساکن باشد یا مشدد چون چنین کردی البته آن حرف بموضع خود
از لب یا دندان یا زبان یا حلق یا دماغ فرو ریزد که مخرج او
و بعضی ازین حروف را فروع باشد که قراءت بآن نیز شاید مانند
همزه بین بین و الف اماله و صاد مشمه و لام مفخمه و بدانکه
صفات متضاده اند یا غیر متضاده و هر یک ازین دو بر دو
قسم است یکی عارضی و آن حرکات و سکنات و اشمام و روم
و اشباع و اختلاس و تفخیم و ترقیق و فتح و اماله و بین بین
و مد و توسط و قصر و تحقیق و تسهیل و ابدال و حذف و
ادغام و اظهار و اخفا و قلب است و دیگر لازمی که آن جهر و
همس و استعلا و استفال و اطباق و انفتاح و شدت
و رخاوت است مهموسه ده حرفند تا و ثاء و حاء

آواز
خا و سین و شین و صاد و قاف و کاف و ها و معنی همس
نرم است و این حروف را بدان سبب مهموسه میگویند که
در وقت تلفظ بایشان آواز نرم و ضعیف میگردد و ضد
وی مجهوره است که نوزده حرف باقی اند و معنی جهر بر داشتن
آواز است و این حروف را ازین جهة مجهوره گویند که در وقت
تلفظ بایشان آواز بر داشته و با قوت میشود و اما مستعلیه
هفت حرف اند خا و صاد و ضاد و طا و ظا و غین و قاف
و معنی استعلا طلب بلندی کردن و این حروف را بدان سبب مستعلیه
گویند که در وقت تلفظ بایشان زبان میل به بالا میکند و مرتفع
بجانب کام میشود و ضد وی مستفله بزیر فرو شدن است و
این حروف را ازین جهة مستفله گویند که در وقت تلفظ بایشان
زبان بجانب سفلی میل میکند و اما مطبقه چهار اند صاد و
ضاد و طا و ظا و معنی اطباق پوشیدن است و این حروف را
بدین سبب مطبقه گویند که در وقت تلفظ بایشان زبان
طبق میشود و کام را میپوشد و ضد وی منفتحه که بیست و پنج
حرف باقی مانده اند و معنی انفتاح گشادن است و این حروف را
بدان سبب منفتحه گویند که در وقت تلفظ بایشان زبان از
کام گشاده میشود و اما شدیده هشت حرفند همزه و با
و تا و جیم و دال و طا و قاف و کاف و معنی شدة قوت است
و این حروف را بدان سبب شدیده گویند که بسختی و قوت از مخرج
بیرون می آید و ضد وی رخوه است که سیزده حرفند ثا و حا
و خا و ذال و زای و سین و شین و صاد و ضاد و ظا و غین
و فا و ها و معنی رخو سستی است و این حروف را ازین جهة رخوه
میگویند که در وقت تلفظ بایشان آواز کشیده میشود
و متوسطه [illegible] را متوسطه گویند بین الشدة والرخاوة

و دیگر آن

وزا
و دیگر آن نیز که پنج حرف را که ذال و ضاد و ظا و غین معجمات اند
مجهوره رخوه گویند و شش حرف را که همزه و با موحده و
دال و طاء مهملتین و جیم و قاف اند مجهوره شدیده گویند و شش
حرف را که با موحده و را و فا و لام و میم و نون اند مذلقه
گویند یعنی متفرقه زیرا که از سر طرف زبان و از سر طرف هر دو لب ادا شوند
و بیست و دو حرف باقی را مصمته گویند زیرا که معنی اصمات خاموش
کردن و خاموش شدن است و این حروف خاموش اند از آنکه کلمه
رباعی از ایشان بنا کنند و پنج حرف را که با موحده و دال
و طاء مهملتین و جیم و قاف اند قلقله و لقلقه گویند زیرا
که معنی این دو کلمه بانگ کردن و جنبانیدن است و در وقت
تلفظ بایشان تحرک و اضطرابی در ایشان پیدا می آید
خاصه وقتی که ساکن گردانیده شوند و سه حرف را که سین و صاد
مهملتین و زای اند حروف صفیر میگویند زیرا که معنی صفیر بانگ زدن
است و در وقت تلفظ باین حروف آواز کشیده میشود و
یک حرف را که شین معجمه است تفشی میگویند زیرا که معنی تفشی فراخ
شدن است و در وقت تلفظ باین حرف مخرج بر میشود و دو حرف
را که را و لام اند منحرفه گویند زیرا که معنی انحراف کج شدن است و
در وقت تلفظ باین دو حرف سر زبان بجانب کناره و بیخ میشود و
را را تکریر نیز میگویند و یک حرف را که ضاد است مستطیله میگویند
زیرا که استطالت طلب دراز کردن است و مخرج این حرف دور و
دراز است یعنی [illegible] و هر کس را قدرت ادای وی
نباشد و از اینجاست که گفته اند که ابلغ الحروف اصعب مخرجا
منه ای من الضاد المعجمة و بعضی گفته اند که وی را ازان جهة مستطیله میگویند
که در حالت نطق دراز میشود و متصل میگردد بمخرج لام و دو حرف را
که تا مثلثه و فا اند نافخه و نافثه میگویند زیرا که معنی نفخ و نفث
دمیدن است و در وقت تلفظ این دو حرف دمیدن حاصل میشود
و یک حرف که همزه است نبر میگویند زیرا که معنی نبر ارتفاع است

ودر وقت تلفظ باین حرف صوت مرتفع وتیز میشود و دو حرف را
که میم ونون اند حروف غنه میگویند زیرا که معنی غنه اواز در دماغ
انداختن است ودر وقت تلفظ باین دو حرف اواز در دماغ
می افتد ونون بعض حروف غنه شش اند مجتمع در کلمه یرملون و
بحرف را که حاء مهمله است بحه میگویند زیرا که معنی بحه گرانی
اواز را گویند ودر وقت تلفظ باین حرف حلق فشرده وتنگ فرا
گرفته میشود واواز گرانی میگردد و سه حرف را که الف ویا و
واو اند حروف علت میگویند وهر یکی ازین حروف ثلثه را
اگر ساکن باشد حرف لین نیز گویند واگر حرکت ما قبلش از جنس
وی باشد حرف مد نیز میگویند پس دانسته شد که الف را صفت
است توسط جهر تسفل انفتاح سکون اعتدال مد لین اصمات
وبا را شش جهر شدة تسفل انفتاح قلقله تطرف وتا
را شش همس شدة تسفل انفتاح سکون اصمات وثا را
هفت همس رخاوه تسفل انفتاح سکون تفشی اصمات و
جیم را شش جهر شدة تسفل انفتاح قلقله اصمات وحا را
هفت همس رخاوه تسفل انفتاح سکون بحه اصمات وخا را
شش همس رخاوه انفتاح استعلا سکون اصمات ودال را شش
جهر شدة تسفل انفتاح قلقله اصمات وذال را شش جهر رخاوه
تسفل انفتاح سکون اصمات ورا را هشت توسط جهر تسفل
انفتاح سکون انحراف تکریر تطرف وزا را هفت همس رخاوه
تسفل انفتاح سکون صفیر اصمات وسین را هفت همس رخاوه
تسفل انفتاح سکون صفیر اصمات وشین را هفت همس رخاوه
تسفل انفتاح سکون تفشی اصمات وصاد را هفت همس رخاوه
اطباق استعلا سکون صفیر اصمات وضاد را هفت جهر رخاوه
اطباق استعلا استطالت سکون اصمات وطا را شش جهر شدة
اطباق استعلا قلقله اصمات وظا را شش جهر شدة

اطباق استعلا سکون اصمات وعین را شش توسط جهر انفتاح
تسفل سکون اصمات وغین را شش سکون جهر انفتاح رخاوه
استعلا اصمات وفا را هفت همس رخاوه تسفل انفتاح
سکون تفشی تطرف وقاف را شش جهر شدة استعلا
انفتاح سکون اصمات وکاف را هفت همس شدة تسفل
انفتاح سکون انحراف تطرف ولام را هفت توسط جهر تسفل
انفتاح سکون غنه تطرف ونون را هفت توسط جهر تسفل انفتاح
غنه سکون تطرف وواو را نه توسط جهر تسفل انفتاح سکون اعتدال
مد لین اصمات وها را شش همس رخاوه تسفل انفتاح سکون
اصمات ویا را نه توسط جهر تسفل انفتاح سکون اعتدال مد لین اصمات
وهمزه را هفت جهر شدة تسفل انفتاح سکون نبر اصمات واما رعایت
وقوف است که هر علامتی از علاماتی که علمای این فن برای وقف ووصل
وضع کرده اند ملاحظه نمایند تا حق وی بنوعی که مقرر فرموده اند بجای ایدو
ان باختیار متقدمین شش علامت است م ط ج ز ص لا و
متاخرین برای ده رمز دیگر زیاد کرده اند قف ق قلا بس سکته
قفه وقفه صل صلی ک ودرجه هر یکی ازین علامات شناخته خواند ومذکوره
ودر گذشتن واستادن ودر کتب وقوف مذکور ومشروحست واما نیز
بطریق اختصار بدان اشارت کنیم پس میم علامت وقف لازم
است یعنی گذشتن ازو قبیح باشد وطا علامة وقف مطلق است یعنی گذشتن
ازو نیکو نباشد وجیم علامة وقف جایز است یعنی گذشتن ازو روا بود
واستادن برو اولی وزا علامة وقف مجوز است یعنی گذشتن ازو
اولی بود واستادن برو روا باشد وصاد علامة وقف مرخص است یعنی
ازجهة طول کلام تا کوتاهی نفس اگر برو باستد احتیاج بعود نباشد ولا
علامة گذشتن است یعنی استادن برو روا نباشد وقف در معنی قاف
وق رمز قیل است یعنی ایستادن برو بقول ضعیف روا نباشد وسکته
وسکته وقفه ووقفه هر یکی ازین چهار رمز سکته است یعنی ایستادن

نفس زدن **وصل** رمز اینست **وصلی** رمز او بعوض با استناد
است **وکت** رمز کونک است یعنی حکم رمز قبل وی باشد **بدانکه**
نزد وقف در لغة ودر نفس و ایستادنست ودر اصطلاح قرا قطع
کلمه باشد از ما بعد وی بانقطاع نفس بطریق اسکان یا بروم یا باشمام
اکر آن کلمه متحرک باشد پس وقف کردن بر حرکت درست نباشد **اما**
اسکان در لغة جا را زوقه آمدنست ودر اصطلاح اینی قوم وقف را
کویند که بسکون محض بود اینی واصل است **واما روم** در لغة طلبیدنکه
است ودر عرف اینی طائفه آنست که هنکام وقف کردن شنوانی
حرکت حرف موقوف علیه را بکسی که نزدیک تو باشد باواز نرم بسانی
اما اشمام در لغة بو یا نیدن است ودر صناعت انجماعت حقیقتا
بر پنج نوعست **اول** خلط حرکة بحرکة نحو مثل الصراط یعنی صاد را بزای
امیز چنانچه قرائت حمزه است **دویم** خلط حرکه بحرکه باشد مانند
قیل و بنجا نکه قرائت کسائی وروایت هشام است **سیوم** اختلاس
چون فنعما ما بقرات ابو عمرو وروایت قالون وابو بکر لا بطریق مغاربه
چهارم ضم شفتین بدون تسکین بوقف بنوعی که میان هر دو لب فرجه
بماند برای خروج نفس ومراد درینی مقام اینقسم است **وبدانکه** و
قف باشمام نباید مکر در مضموم و مرفوع مثل نستعین و انا الیکم ناصح امین
ودر منصوب وقف بروم روا نباشد مکر وقتی که حرف موقوف علیه
مشدد باشد مانند بث وضل که بعضی از قرا ادروی روم روا داشته
اند **وبدانکه** در حرکت عارضیه ودر صله میم جمع ودر تا تانیث
که بها موقوف مکردد روم و اشمام جایز نیست ودر روم و اشمام
ها ضمیر سه قولست جواز مطلق و امتناع مطلق و مختار آنست
که اکر پیش از ها ضمیر واو ساکن یا ضمه بود یا یا ساکن یا کسره باشد
هر دو ممتنع اند والا هر دو جایز واکر حرف موقوف علیه را الیف
هنکام روم رعایت حالت وصلش کنند وو قف اشمام را

علا خطه

والتوسط ... او ادرم مع ... والقصر ... مع القصر
وفعول ... ادرم مع الفتح

... التوسط للذوالمد ... والقصر
وهما للادالة مع المد ... مع الفتح
... والطول ... النصف الاولى

۴ اوجه ورش وهمان والتوسط للادی مع المد ... مع الادالة

۵ اوجه فورتنه ... مع الوصل ... اعلم ان ... عدم الاسکت ... الفصل ... خلف وعدمه لخلاد ... الا الفتح

ملاحظه حال سکونش باشد واکر حرف موقوف علیه در حالت وصل نیز
ساکن باشد در وی روم واشمام را مدخل نباشد چنانچه دانسته شد **وبدانکه**
هرکاه پیش از حرف موقوف علیه حرف مد بود در وقف وی بطریق
اسکان واشمام را سه وجه جایز باشد یعنی طول و توسط و قصر و بطریق
روم دو وجه قصر نزد جمهور و توسط نیز بقول غیر جمهور **پس** باعتبار
وقف و وصل در مثل نستعین **د** وجه ودر مثل یوم الدین **شش** وجه و
در مثل ولا الضالین **چهار** وجه روا باشد تامل واکر پیش از حرف مو
قوف علیه حرف لین بود در وی نیز همین وجوه روا باشد لیکن قصر و توسط
وطول فافهم واکر پیش از حرف موقوف علیه حرف مد ولین نباشد در وی
یک وجه بود وان قصر است پس در مثل علیم اکر مرفوع یا مضموم بود **چهار**
وجه باشد واکر مکسور یا مجرور بود **سه** وجه ودر مثل علماء وعلیکم وعلیهم
وانتم وبکم وانکم و بکم **دو** وجه بیش نباشد فخذ هذا و نه مذکور باید
که حضرت حق سبحانه وتعالی حضرت رسول خود را باین نوع قرائت امر فرموده
که ورتل القرآن ترتیلا میفرماید که تمهل بخوان قرانرا باداء حروف و حفظ
وقوف یعنی روشن کردان قران را و تانی کن در وی و حروف وی را از یکدیکر
جدا ساز چنانچه سامع شماره آن تواند کرد و حضرت حق سبحانه و تعالی درینجا
امر اختصار بفعل نموده بلکه انرا موکد کردانیده بمصدر از جهة تعظیم
قرآن و اهتمام بشان وی واز انجا است که حضرت رسالت پناه میفرموده
که دراز تر میشد از سوره که درازتر از آن سوره بود ودر کتاب شمایل
الترمذی روایت میکند که حدثنا قتیبة بن سعید حدثنا اللیث عن ابن ملیکه انه
سال ام سلمه عن قرائة رسول صلی الله علیه وآله فاذا هی تنعت قراءة
مفسرة حرفا حرفا ودر کتاب در الفرید فی علم التجوید میکوید که در صحیح
ابن خزیمه مرویست بروایة ابن ثابت از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه
وآله که ان الله یحب ان تقرأ القرآن کما انزل و ازین جهة است که علماء
اهل علم قرائة تغمدهم الله تعالی بغفرانه و اسکنهم فرادیس جنانه وضع
فرموده اند که تجوید القرآن فان الاخذ بالتجوید لازم و شیخ الملة والدین
محمد الجزری رحمه الله اینی را منظوم در رشته نظم کشید و میکوید که **نظم**

والاخذ بالتجويد حتم لازم من لم يجود القران آثم يعني قراءة
تجويد فرا كيربدكه فرا كرفتن قران بتجويد واجب ولازم است كه
انكسي كه در قراءة قران رعايت تجويد نكند كناهكار وآثم است
وقال الشيخ الفاضل ابو محمد جعفر بن محمد الهمداني حلية القراءة ستة
اشياء معرفة الساكن من المتحرك والممدود من المقصور والمهموز من
غير المهموز والادغام والاظهار والوقوف والابتداء واخراج
الحروف من اماكنها فاذا عرفتها ووضعتها مواضعها فقد رتل القران
وما سوى ذلك فهو عيب حاصل انكه اكر قاري قران مذكورات را
در تلاوت رعايت كند قراءتش از خطا محترز كردد وعبادتش خود را
بصواب آيد واكر رعايت اين معهودات را نداند وبجا نيارد
وقراءت متعذر آيد بفهم معاني قران واقامت حدود متعذر
نيز بتصحيح الفاظ واداء حروف آن بر صفتي كه از حضرت رسالت
پناه صلى الله عليه وآله بائمه قراءة رسيده واز ايشان بسائر امت
الى يومنا هذا اللهم ارزقنا تلاوة كتابك كما تحب وترضى وبالله
التعمد والتوفيق واليه المرجع بالتحقيق اميد كه چون اين رساله منظور
انظار اولي الابصار كردد ذيل عفو بر اقباحش پوشند واز لطف
كرم در اصلاحش كوشند ومؤلف را بدعاء خير ياد فرمايند فقط

تم

الحمد لله وحده وصلى الله على محمد وآله وسلم وبعد فهذه مسئلة الهمزة المتطرفة
فرتبها للتمسها وذلك انك تقول تبدل الهمزة الفا في نحو جاء في الوقف
بعد تقدير اسكانها فتجتمع الفان فلك ان تبقي الالفين ولك ان تحذف احدهما
فاذا ابقيت الالفين احتمل ان يجري مجرى اللازم فيمد بثلاث الفات فقط وقد
[illegible] ويحتمل ان يجري مجرى العارض فيمد بثلاث الفات وبوسط
[illegible] ويقصر بالفين وقد صرح بذلك صاحب اسرار المعاني وصاحب [illegible] وهو ابو شامة
[illegible] يحتمل ان يكون من باب المغير فيمد بثلاث الفات ويقصر بالفين وقد صرح
به الجعبري في شرحه وفي هذا الوجه كلام طويل ليس هذا موضع ذكره وكان القصر
هنا بالفين لان التفريع على الجمع بين الالفين فان حذفت احدى الالفين فلا تخلو
اما ان تحذف الاولى او الثانية فان حذفت الاولى كان القصر قولا واحدا صرح به
عامة القراء وان حذفت الثانية كان المد والقصر من باب المغير المد بثلاث الفات و
القصر بالف صرح به عامة القراء واما هشام فيمد هنا بالفين على اصله ويقصر
بالف كحمزة ثم يجوز التسهيل مع مد وقصر من باب المغير بثلاث لحمزة وبالفين
لهشام والقصر لهما بالف صرح بذلك الشاطبي وجماعة فاذا اتبعت الرسم
جاز المد والقصر لهما غير ان مد حمزة على اصله بثلاث وهشام بالفين والقصر
لهما بالف ولكون ذلك من باب المغير صرح به الفاسي والجعبري واقتصر ابو شامة
والبغدادي في وجه اتباع الرسم على القصر فقط فيكون الجملة ثلاثة عشر معنوية
وستة لفظية انتهى كلام العلامة المقرئ عفيف الدين عثمان بن عمر الناشري ه

كل مدّة في المفرد وقع بعد الف فعائل تبدل همزة نحو صحائف وعجائز

ورسائل وهمزة معائش على خلاف القياس هر مدّه كه در كلمه مفرد واقع

شود بعد الف فعائل بدل كرده ميشود بهمزه مانند صحائف وعجائز ورسائل

وهمزه معائش بر خلاف قياس واذا اجتمع حرفان من جنس واحد او

متقاربين ولا يوجد الادغام واجب وان جوازا في ... فاذا تحركت

الثانية وجوبا فالادغام واجب وان جوازا فالادغام جائز

فالادغام ممتنع نحو ذبّ يذبّ وعبدت وذبّتّ اهر كاه

دو حرف از يك جنس كه بهم نزديك باشند ويافت نشود ادغام در يكى از ان دو

وحركت حرف ثانى واجب باشد پس ادغام كردن واجبست واكر حركت حرف ثانى جائز بود

باشد پس ادغام در و جائز خواهد بود واكر آن حركت ممتنع بود باز پس ادغام در و ممتنع خواهد بود

مانند ذبّ ولم يذبّ وعبدت وذبّتّ وفي بعض الصور المضاعف تقلب والفا

نحو دسّاها اصله دسّسها وفي بعضها تحذف نحو ظلت ومست اصلهما ظللت

ومسست ودر بعض صورتها كه مضاعف باشد قلب ميكنند يكى از ان دو حرف را بالف

مانند كه اصل او دسّسها بود ودر بعض صورت يكى از ان دو حرف را حذف ميكنند مانند

ظلت ومست كه اصل آنها ظللت ومسست بود كه يك حرف را حذف كرده اند واذا وقع

تاان في مضارع باب تفعّل وتفاعل تحذف الواحدة نحو تنزّل وتباعد

وهر كاه واقع شود دو تا در مضارع تفعّل وتفاعل حذف كرده ميشود يكى از ان دو تا مانند

تنزّل وتباعد

... به لفظ قرار داده اند دو جواب دارد

يكى آنكه نسبت بحال انشاء كرده اند در اين حالت بود مبدا معاش معاد اند در برابر

مبدا رحمن در برابر معاش رحيم در برابر معاد جواب ديكر كفار بت خود را اله نام نهاده اند لات

مناة عزى پس معبود حقيقى نيز بنام نامبرده شد تا بر موافق مردود باشد واكر كسى اعتراض كند

كه اضافه اسم بسوى الله بيفايده است چرا كه اضافه اسم باسم شده كه اضافه شى بنفسى

خود شى واين اضافه بيفايده است جواب اضافه اسم بسوى الله بيفايده چرا كه اضافه عام شده

است بسوى خاص اضافه عام بسوى خاص افاده تخصيص ميكند اعتر...

اسم ذات واجب الوجود است كه مستجمع جميع صفات كماليست والرحمن الرحيم ...

باشد كو ينم شى را كه صفت مى آرند از براى شى يا از براى تخصيص است يا از براى توضيح

يا از براى ذم است يا از براى مدح ثنا تخصيص مثل رجل فاضل توضيح جائنى زيد الفاضل ذم

مثل اعوذ بالله من الشيطان الرجيم مدح مثل بسم الله الرحمن الرحيم واين صفت نميتواند بود كه از براى تخصيص

ويا توضيح ويا ذم باشد پس ماند از براى مدح ثنا باشد واعراب هر كدام از الرحمن الرحيم

بحركات ثلاث جائز بجر ميتوان خواند تا صفت الله شوند وبرفع ميتوان خواند هر يك را تا

خبر شوند كه مبتداء اين نا مقدر باشد و آن هو است وبنصب ميتوان خواند هر يك را تا مفعول

فعل مقدر باشند كه آن اعنى است اعتراض اكر كويند چرا بجر شهرت يافتند بنصب يا

رفع شهرت نيافتند جواب اكر بجر خوانده شود فاير ا قابل بحذف بعض به تقدير كلام ديكر

نبايد بودن واكر بنصب يا برفع خوانده شود قابل بحذف بايد بودن ومتكلم در كلام هر چند

قابل بحذف نباشد بهتر است لهذا بجر شهرت يافته اند نه بغير او با حرف جر است هر حرف

جر ظرف است هر ظرف متعلق است ومتعلق ميخواهد ومتعلق ظرف فعل ميتواند بود يا شبه

فعل تواند شد وهر كدام مذكور ميتواند باشد ومقدر ميتواند شد اكر مذكور باشد

آن ظرف را لغو كويند چون به تستعين واكر مقدر باشد آن ظرف را ظرف مستقر كويند

چون بسم الله الرحمن الرحيم بسم ظرف ومستقر چرا كه متعلق او مقدر است وميتواند بود كه فعل

باشد ويا شبه فعل باشد اكر فعل است تقدير ش چنين است كه ابتدا ء بسم الله الرحمن الرحيم ابتدا

فعل فاعل وبسمله محلا منصوب است تا مفعول به ابتدا باشد واكر شبه فعل مقدر شود تقدير ش

چنين است كه ابتدائى بسم الله الرحمن الرحيم ابتدائى مبتدا بسم الله الرحمن الرحيم محلا مرفوع است

تا خبر مبتدا باشد ابتدء جمله فعليه است دنا انكه در تحتش مضمر است وباء بسمله ممكن است

كفتن كه محل اعرابست كه جمله مستانفه باشد محلا منصوب باشد تا مفعول فعل مقدر باشد

تقدير چنين كه واقول ابتدا بسم الله الرحمن الرحيم يا ابتدا بسم الله الرحمن الرحيم مبتدا

چرا نيست كه جمله تسميه معلوم است كفتن كه دو محل اعرابست كه جمله مستانفه باشد

ومحلا منصوب باشد تا مفعول فعل مقدر باشد تقدير ش چنين است كه قلت ا

ابتدائى بسم الله الرحمن الرحيم وياقول ابتدائى بسم الله الرحمن الرحيم

قطعه

الف ولام که در الحمد لله الف لام جنس میتواند [illegible] معنی چنین میشود که حقیقت
وماهیت حمد مروی حمد راست و میتواند بود که الف لام استغراق باشد
و معنی او چنین میشود که هر حمد از حامدان مر ویرا حمد راست و میتواند بود که الف
لام عهد ذهنی باشد یعنی هر حمد غیر معین از هر حامدی غیر معین مروی حمد راست
و میتواند بود که الف لام عهد خارجی باشد یعنی هر حمد معین از هر شخص معین مر
محمد راست و این نیز چهار احتمال دارد می تواند که مصدر
[illegible] با چنین میشود که حامدیت مروی حمد راست و میتواند که
[illegible] باشد یعنی محمودیت مروی حمد راست و قدر مشترک میتواند بود
یعنی حد کفتنی مروی حمد راست و میتواند بود که از برای حاصل بمصدر یعنی سپاس
و ستایش مروی حمد راست چهار در چهار شانزده هرگاه الف ولام جنس باشد نزد
ملاحظه او با هر یکی از معانی اربعه معنی او چنین میشود که حقیقت حامدیت وحقیقت
وماهیت محمودیت وحقیقت وماهیت حمد کفتنی وحقیقت وماهیت سپاس وستایش
مروی حمد راست و هرگاه استغراق باشد چنین میشود نزد ملاحظه او با هر یکی از
معانی اربعه که هر حمد از حامد و از هر محمود و هر حمد کفتنی و هر سپاس کفتنی وستایش
مروی حمد راست و هرگاه الف ولام عهد ذهنی باشد نزد ملاحظه او با هر یکی
از معانی اربعه چنین میشود که هر حمد از حامد غیر معین و هر حمد از محمود غیر معین
و حمد کفتنی غیر معین و سپاس وستایش غیر معین مروی حمد راست و هرگاه عهد
خارجی باشد نزد ملاحظه او با هر یکی از مصدر معلوم و مجهول و قدر مشترک و حاصل
بمصدر چنین میشود که حد حامد معین و حمد کفتنی معین و سپاس و ستایش معین
مروی حمد راست اینست شانزده احتمال که مذکور شده است

